

روسپی زیرِ ناخن

(چند داستان)

نوشتہ

خالد رسول پور

داستان‌ها

- زن دهساله‌ی من
- روسپی زیر ناخن
- اتاق ۴۰۹
- شاید همان سیب
- دریا
- چرکنویسِ همین بازی
- اورشلیم در اتاقم
- آبی کهنه‌ی شعر
- خطوط نانوشت‌های بعدی
- مرز
- دست‌های جماعت
- این کابوس را آن‌ها نوشته‌اند
- خانه
- آرایشگاه
- جای خالی لیلا
- آلبوم و آب

زن دهساله‌ی من

از کنار من رد شد. بادِ مانتوی مشکی‌اش تکانم داد. اما نگاهم نکرد. عروسک بزرگی دستش بود. خوب ندیدم عروسک را. وارون گرفته بودش و با هر قدم که به طرف مغازه‌ی بابا می‌رفت به جلو و عقب تکانش می‌داد. از مغازه رد شده بود که یکهو برگشت. سرک کشید تو مغازه. پیشانی کوچکی داشت که چند تار موی در رفته از زیر روسری افتاده بود رویش. ابروهایش را نازک نازک کرده بود. اخم داشت. من که فکر کردم اخم کرده. قدش به زیر اهرم سایبان مغازه نمی‌رسید. بیش تر از سی سال داشت.

برگشته بود و سرک کشیده بود تو مغازه. عروسک را که همان طور وارون گرفته بود، به دست دیگرش داد و تنها پله‌ی مغازه را بالا رفت. بابا نشسته بود پشت پیشخوان و سرش را به دست راستش تکیه داده بود. داشت به من فکر می‌کرد. بغض کرده بود. داشت فکر می‌کرد کاش یکی پیدا شود و اشکش را درآورد و سبکش کند. زن وارد مغازه شده بود. انگار دنبال چیزی می‌گشت. هول کرده بود. گفت: سلام آقا!

بابا سر بلند کرد و دستش را برداشت. جای دستش مانده بود روی شقیقه‌ی راستش. موهای سفیدش آشفته بود. زن را با غریبی نگاه کرد. خواست جواب سلامش را بدهد که خلط گلویش نگذاشت. دو بار در گلویش توپید و صافش کرد. بغضش آماده‌ی ترکیدن بود.

گفت: سلام خانم ... بفرمایید ...
زن متوجه چیزی تو صدای بابا نشد. شاید هم شد و اهمیتی نداد.

- آقا ببخشید ... من ... من دنبال دخترم می‌گردم ... نیم ساعت پیش گمش کردم ...
- بابا نیم‌خیز شد:
- بله؟ ... دخترتون؟
- بله بله ... سر همین خیابون پایینی یهو غیبش زد. این هم عروسکشه!
- و عروسک را به طرف بابا گرفت. انگار می‌خواست حرفش را ثابت کند.
- بابا بلند شده بود و زن را با حیرت نگاه می‌کرد.
- دخترتون ... چند سالشه خانم؟
- ده سالش تازه تموم شده!
- و بعد که نگاه خیره‌ی بابا را به عروسک دید، سرخ شد:
- خوب ... دخترم عروسکش رو خیلی دوست داره ... بدون این جایی نمی‌ره.
- بابا از پشت پیشخوان بیرون آمد و در یک قدمی زن ایستاد. هنوز هم گلویش می‌لرزید.
- ده سال ... عجب ...
- بله ... شما ... شما مگه اونو دیدین؟
- و کمی عقب رفت. با قدم‌های خودش، دو قدم از بابا دور بود.
- نه ... نه ... ندیدم دخترم ... ندیدم. ولی ...
- ولی چی ...
- خوب ... آخه ... آخه پسر من هم ده سالش بود!
- زن یکه خورد: پسر شما؟! بابا لبخند زد. راضی بود. داشت آماده‌ی گریه کردن می‌شد.
- آره دخترم ... ده سال ... دیروز هفتمش بود ... مغازه یک هفته بسته بود ...
- زن دستپاچه شد:
- خوب ... خدا بیامرزدش ... من ... من خیلی متاسفم ...
- ممنون دخترم ... آگهی فوتش هنوز سر کوچه هست. ندیدیش؟ عکسش هم اون جاست!
- زن، مانده بود چه بگوید. من را ندیده بود. می‌دانستم ندیده.

- نه ... متاسفانه ندیدم ...
- بابا برگشته بود پشت پیشخوان. می‌خواست بنشیند و از من بگوید و بعد هم، سیر گریه کند، اما یکهو یاد مشکل زن افتاده بود.
- گفتی دخترتو گم کردی؟
- آره آره ... به خدا گمش کردم. ببینید! اینم عروسکشه!
- خوب ... جایی دنبالش گشتی؟ می‌گی نیم ساعته گمش کردی آخه.
- آره گشتم. همه‌ی این دور و ورا رو گشتم. کسی ندیده اونو... من ... من دیگه نمی‌دونم چکار کنم!
- بابا در یخچال ویتربینی را باز کرد و آب میوه‌ای پاکتی درآورد و نی را داخلش گذاشت.
- بیا دخترم. فعلمن کامتو تازه کن. بشین رو همون سندلیه. خودم میام باهات. پیداش می‌کنیم. جای دوری نرفته. این جا محله‌ی سالمیه.
- زن چیزی نگفت. پاکت را گرفت و نشست روی سندلی جلوی یخچال. عروسکش را روی زانویش خوابانده بود.
- آره دخترم ... پسر منم ده سالش بود ... خوب ... بیماری بدی داشت ... نمی‌تونم بگم ... نتونست ... نخواست پیش ما بمونه ... رفت ...
- داشت به گریه می‌افتاد. اما من نمی‌خواستم گریه کند. نمی‌خواستم از من بگوید. دوست داشتم زن حرف بزند. صدایش برایم آشنا بود. نمی‌دانم کجا شنیده بودم. تکان‌های گونه‌هایش را هم پیش‌تر دیده بودم: من پیش‌تر دوستش داشتم. مطمئنم که پیش‌تر دوستش داشتم.
- زن لب‌هایش را از روی نی برداشته بود و خیره شده بود به سرامیک‌های کف مغازه. به چی فکر می‌کرد. به دخترش؟ دختر ... دختر ده ساله‌ای که نیم ساعت پیش گم شده ... من که ده سالم نبود. بابا به غریبه‌ها این‌طور می‌گفت تا توجه‌شان را جلب کند و غمش را گوش کنند. بابا دروغ می‌گفت. من هفده سالم بود و او عکس چند سال پیشم را زده بود روی آگهی ترحیم.
- زن بلند شده بود. بابا حواسش نبود. باز هم داشت به من فکر می‌کرد. از این قول‌ها زیاد می‌داد و عمل نمی‌کرد.
- ممنونم پدر جان ... من دیگه باید برم ... یه نگاهی هم به خیابون بالای میندازم ...

بابا بلند شد:

- من هم میام باهات دخترم ...
- نه ... نه ممنون. مزاحم شما هم شدم. بایستی منو ببخشید. شما ... شما خودتون داغدارید ... من ... رفتم ...
و رفت به طرف در. بابا شاید میخواست همراهش برود. شاید هم فکر کرد گمشدن خیلی بهتر از مردن است. چیزی نگفت. باز هم به من فکر کرد. ونشست روی صندلی اش. دوست داشت کس دیگری بیاید. کسی که خودش مشکلی نداشت و می توانست با خیال راحت اشک های بابا را بشمارد.
زن اما از مغازه بیرون آمده بود. ایستاده بود جلوی مغازه. گفته بود می خواهد خیابان بالایی را بگردد. پس باید راه قبلی اش را می گرفت و می رفت و من دیگر نمی دیدمش. همین کار را هم کرد و دو یا سه قدم به آن سمت رفت و عروسکش را هم همان طور تکان داد که نشانه ی رفتنش بود. اما یکهو ایستاد. سرش پایین بود و پشتش به من. به ما: من و مغازه و این سر کوچه مان. بعد برگشت. این بار خوب دیدمش. داشت سر کوچه را نگاه می کرد، من را. دلم لرزید. و آمد. آمد طرف ما. عروسک را چسبانده بود به سینه اش و سر عروسک از وسط سینه اش آویزان بود. هرچه جلوتر می آمد قدم هایش را تندتر می کرد. دوباره از جلوی مغازه رد شده بود و بابا ندیده بودش. می دانستم یک راست به طرف من می آید. داشت به من فکر می کرد. زل زده بود به من. رژ لبش به گیلان می زد. روسری اش رفته بود بالاتر و موهای بیشتری ریخته بود رو پیشانی کوچکش. در کمرش حرکت پنهانی بود که یکهو دیدم. و یکهو عاشقش شدم. تاب می خورد. فکر کردم دارد می رقصد. دوست داشتم با سوت آهنگی می زدم برایش. آمد. آمد. آمد. رسید. رسید کنارم. قدش تا شانه ام می رسید. از بالا بوئیدمش. بوی چی می داد؟ بوی آب؟ آبی که قبل از مرگ مغزی ام قطره قطره رو لب هایم چکانده بودند و من با زبان خسته ام به کام کشیده بودم. آخرین آب زندگی ام. بوی نور؟ نوری که از شیشه ی باریک اتاق آی سی پیو زده بود تو و من آخرین رنگین کمان عمرم را در تجزیه ی رنگ های آن تو سرم بالا ی تختم دیده بودم. سرش را آورده بود بالا و نگاه می کرد. رو لب هایش لبخند بود و چانه اش برق می زد. دستی به کاغذ آگهی ام کشید. دستش را با احتیاط به من نزدیک می کرد. نوک چهار انگشتش را گذاشت پایین عکس و بعد آرام آن ها را بالا آورد. چشم هایم را ناز کرد. گوش هایم را. گونه هایم را فشار داد. یکبار تند از

روی لب‌هایم گذشت. انگار ترسید. خودم را کشیده بودم جلو و چیزی نمانده بود کاغذ را پاره کنم. دلم داشت از دیوار زیر کاغذ بیرون می‌زد. و وقتی که برای بار دوم انگشت‌هایم را به لب‌هایم کشیدم دیگر نتوانستم تحمل کنم و نوک انگشت وسطی‌اش را بوسیدم. طعم گیلاس می‌داد. گیلاس‌های باغچه‌مان که در آخرین لحظه‌های هوشیاری‌ام به فکرشان بودم. انگشت‌هایم را همان‌جا نگاه‌داشت. زل زده بود به چشم‌هایم. و من انگشت‌هایم را مکیدم. تکان خورد. و کف دستش را لغزاند رو لب‌هایم. کف دستش را لیسیدم. عرق کف دستش از لب‌هایم سرریز کرد روی کاغذ. بلند شده بود رو پنجه‌هایی که نمی‌دیدم. نفس نفس می‌زد. زبانتز شده بود. چانه‌ی کوچکش می‌لرزید. بغض کرده بود انگار. روسری از سرش افتاده بود و خش‌خش تماس موهایم با کاغذ آگهی داشت گوش‌هایم را کر می‌کرد. بالا آمده بود. قدش اندازه‌ی من شده بود. و لب‌هایم را گذاشته بود رو لب‌هایم. دست‌هایم افتاده بودند روی شانیه‌هایم. که جلوتر آوردمشان و انداختمشان دور گردنش که خیس عرق بود. گریه می‌کرد و من هم گریه‌ام گرفت. گریه می‌کردیم. بلندش کردم. بازوهایم را برده بود بالا و دست‌هایم دور کمرش بود. کشیدمش به خودم. به نرمی بالشی بود که تو آی‌سی‌یو زیر سرم بود و گوش‌هایم را کیپ کیپ می‌کرد. بلندترش کردم. سبک بود. و بازوهایم را پیچانده بود دور گردنم و داشت موهایم را می‌مالید. تو هوا بود و عروسکش افتاده بود پایین، کنار روسری‌اش. شاید خیلی کوچک شده بود که به راحتی توانست از چارچوب عکس بیاید تو. آمد تو. به هم پیچیده بودیم و داشتیم هم‌دیگر را می‌نوشتیم.

گفتم: این‌جا که تاریک نیست؟

خندید. صدای خنده‌اش انگار صدای شکستن سر آمپولی بود که برای آخرین بار شنیده بودم و فهمیده بودم که هنوز زنده‌ام.

گفت: چرا. تاریکه. خیلی تاریکه. ولی خوبه.

گفتم: می‌تونی منو ببینی؟

گفت: تو چی؟ می‌تونی؟

گفتم: نه ...

گفت: خوب. منم نه!

و هر دو خندیدیم.

گفت: خوب ... پس چشم‌مونو هم بذاریم. انگار بازیه ... باشه؟

گفتم: باشه!
و چشم‌هایم را بستم.
سرم را میان دست‌های کوچکش گرفتم و چسباند به سینه‌اش.
لب‌هایم با پوست لخت سینه‌اش یکی شد. سینه‌اش نورس بود. به نورسی خودش.
خودش، که یک دختر ده ساله بود.

روسی زیر ناخن

۱

خانم! پناهم بده!

۲

بعد از ظهر این بلوک، به شب قیرستان می‌ماند، بس که خلوت است. همان اولش هم به بهروز گفتم یک تومان بیش‌تر بدهیم و از آن بلوک شش، یک واحد بخریم اما مگر بهروز حرف حساب گوش می‌کند؟ می‌گفت یک تومان هم یک تومان است؛ انگار موبایل را هم روی آپارتمان خریده‌ایم و تازه چه فرقی می‌کند این بلوک با آن یکی؟ همش ده قدم از هم دورند. اما تو هفت ماهی که این‌جا آمده‌ایم و از همان اوایل فقط ما بودیم و این غربتی‌های پایین، کس دیگری نیامد این‌جا، ولی آن یکی بلوک‌ها انگار خشتشان از طلاست، و از آن وقت تا حالا یک تومان شده شش تومان. اما بهروز انگار نه انگار. می‌گوید این‌جا خلوت‌تر است. بهتر است. کسی بیاید نیاید به درک. فکر من را نمی‌کند. فکر تنهایی‌هایم را در آپارتمانی که همه‌ی پنجره‌هایش به دامنه و تنه‌ی این تپه‌ی لعنتی باز می‌شود.

۳

خانم به خدا من راست می‌گویم. اگر همین حالا درش را بزنی می‌آید بیرون. می‌دانم که هنوز آن تو است. از وقتی پیش شما آمده‌ام گوشم به راهرو بوده. صدای رفتنش را نشنیده‌ام. خانم جان تو را خدا به جایی زنگ نزن. من چند دقیقه‌ی دیگر می‌روم. شما تا پایین با من بیا بقیه‌اش با خودم. می‌ترسم تو راه‌پله‌ها دوباره گیرم بیاورد. دیوانه است.

۴

روبهروی آن یکی بلوکها باز خوب است که چیزی دیده می شود: آدمی. چراغی. نوری. اما این بلوک لعنتی افتاده آخر همه، لای این تپه و این دشت تاریک سوت و کور. خوب گناه من چیست؟ صبح تا شب این جا. تنها. مامان هم که فقط یک بار توانسته بیاید پیشمان. آن یکبار هم نمی دانم چطور شد بهروز پیشنهاد کرد پنجشنبه ای برویم و بیاوریمش. تازه فقط دو روز ماند. بهروز حسابی اوقاتش تلخ شد. قرار بود مامان یک هفته پیشمان بماند و پنجشنبه ای بعد برش گردانیم. مامان می گفت این جا ترس برش می دارد. به بهروز هم گفت این جا را بفرود و پایین تر برو، لای آدمها. همین جوری گفت: لای آدمها. بعدن بهروز گفت خواسته بود در جواب مامان بگوید مگر این جا لای خرهاست؟ و من نخواستم به بهروز بگویم که کاش لای خرها بود. لای ارواح است.

به خاطر کار اداره ای بهروز نتوانستیم خودمان مامان را برگردانیم. با اتوبوس برگشت.

۵

سر همین خیابان پایینی تورش زدم. خوب ... راستش تازه از یکی دیگر تمام شده بودم. پسر جوانی بود. هنوز بچه بود. شانزده هفده سال بیش تر نداشت. بلد نبود رانندگی کند. دو سه بار کم مانده بود بزند به در و دیوار مردم. گفتم بده من برانم. گفتم بلد نیستی برانی چرا ماشین بابات را برداشته ای؟ بردم به خانه ای یکی از دوست هاش. برگشتنی آن قدر از رانندگی اش ترسیده بودم که گفتم همین جا سر خیابان پیاده ام کند خودم بقیه اش را با تاکسی می روم. خیلی خوش حال شد. دو تومان هم بیش تر داد.

۶

اگر بهروز همین حالا سر برسد و تو را این جا ببیند هم من و هم تو را می کشد. مگر باور می کند؟ باید جایی مخفی ات کنم. باید مخفی شوی.

۷

گاهی به سرم می زند بروم بالای این تپه ای لعنتی. آن ورش لابد در دورها هم که باشد دریاچه دیده می شود. بهروز می گوید اگر تپه نبود هر شب می توانستیم

چراغ‌های پل بزرگ دریاچه را ببینیم و حتا سوسوهای دور جزیره‌ی شاهی* را که شش هفت روستا دارد. بهروز می‌گوید قرار است اداره‌شان تور یکروزه‌ای برای گردش در جزیره ترتیب دهد و کارمندها می‌توانند خانواده‌هاشان را هم با خودشان ببرند. هفت ماه است که همین را می‌گوید. حالا هم که هوا دارد سرد می‌شود. بهروز می‌گوید این‌جا زود برف می‌بارد. شاید تا یک ماه دیگر. آخرهای آبان.

۸

به خدا اصلن بهش شک نکردم. مرتب لبخند می‌زد. مرد خوش‌قد و قامتی است. معلوم بود خیلی وقت است دستش به زن نخورده. هی دستم را می‌گرفت و می‌گذاشت داخل جیب کتش و فشار می‌داد. گفتم اقلن صبر کن برسیم خانه‌ت، بعد مگر نمی‌گویی خانه‌ت نزدیک است؟ این‌جا زشت است. مردم می‌فهمند. گفت آره نزدیک نزدیک. داریم می‌رسیم. من را پای پیاده از این همه سربالایی کشاند این‌جا. فکرکردم آتشش خیلی تند است و زود تمام می‌کند و می‌روم پی کارم. از راه‌پله که بالا می‌آمدیم یکی دو بار بغلم کرد. فکرکردم اگر او خجالت نمی‌کشد من چرا بکشم؟ من که کارم همین است. این همسایه پایینی‌تان قشقرقی راه انداخته‌بودند. انگار دعوایشان شده‌بود. به این طبقه که رسید ولم کرد و زود رفت سر. در همسایه‌ی بغلی شما. کلید را پیدا نمی‌کرد. همه‌ی جیب‌هایش را گشت انگار. هول کرده بود. حالا یادم می‌آید چه با ترس خانه‌ی شما را نگاه می‌کرد.

۹

تا حالا کسی این‌طور در نزده. اصلن از وقتی که در این قبرستان ساکن شده‌ایم کسی در نزده. این غربتی‌های طبقه‌ی پایین سرشان به کار خودشان گرم است و خان و مانت هم بسوزد ککشان نمی‌گزد از بس که همیشه درگیر هم‌اند. بیست دقیقه‌ای به آمدن بهروز مانده‌بود. پنجشنبه‌ها زودتر برمی‌گردد. داشتم سماور را اتومات می‌کردم که در زدند. اصلن یکی خودش را به در کوبید. بعد با مشت افتاد به جانش. غیر از بهروز و خودم کسی تا حالا از این در تو نیامده. البته یکی دو باری هم مامان. فکرکردم لابد زن و شوهر پایینی هستند یا بچه‌هایشان، که از دعوا فرار کرده‌اند این‌جا. دو تا پسر دوقلو دارند، شش یا هفت ساله. همیشه ماتِ بابا و

مامان خرشان. داشتند در را از جا می‌کنند. گفتم آمدم. آمدم. یواش‌تر. رفتم و در را باز کردم.

۱۰

دختر جان! در این بلوک غیر از ما و همسایه پایینی کس دیگری زندگی نمی‌کند. طبقه‌ی بالا که هر دو واحدش خالی است. دو تای پایینی هم مال همان غربتی‌هاست که یکی‌ش را برای اجاره‌دادن خریده‌اند. ما در این طبقه تنه‌اییم. واحد بغلی خالی است. تا حالا کسی سراغش را هم نگرفته. من که شب و روز خانم و گوشم به همه‌ی صداها‌ی این بلوک آشناست. تو این هفت ماه یک بار هم در آن واحد باز نشده. می‌دانم کسی هم آن را نخریده چون همان وقت که تازه آمده بودیم بهروز می‌خواست ادای صاحب‌خانه‌ها را در بیاورد و آن را بخرد و اجاره دهد که خوشبختانه پولش نرسید و گرنه تا حالا می‌ماند روی دستمان. از آن وقت هم کسی نیامده ببیندش.

۱۱

من مرده‌های عوضی زیاد دیده‌ام خانم. همه رقص را. این یکی اصلن بهش نمی‌آمد. البته همان لحظه‌ی اول متوجه پریدن‌های گونه‌ی راستش شده بودم اما فکر کردم آدم عصبی بی‌آزاری است. تا وارد شدیم پرید و بغلم کرد. گفتم یواش‌تر. خسته بودم خوب. این همه سربالایی را پیاده آمده بودم. آن پسرک احمق هم حسابی ترسانده بودم با آن رانندگی‌ها و بدتر از آن با ناشیگری‌ها و گاز گرفتن‌هاش. بار اولش بود بچه. کلی یاد گرفت. اما این یکی جانوری بود خانم. گفتم لابد خیلی وقت است زن ندیده. قیافه‌اش به زن‌دارها می‌خورد. وارد بود. خانه‌ی حسابی داشت. می‌گویی کسی آن‌جا زندگی نمی‌کند اما من خودم دیدم. همه چیز دارد. خانه‌اش را معلوم است یک زن راست و ریس می‌کند. مرتب است. اما حیوان نگذاشت بهم بچسبم. با آن هول‌هولکی‌هاش و آن مشت و مالش و بعد هم که یک‌هو پرید بهم و گردنم را چنگ زد. نفهمیدم چه کرد. یک‌هو نفسم بالا نیامد. چشم‌هام سیاهی رفت. غرغری می‌کرد. انگار شیر. یا گاو. یا نمی‌دانم چه زهرماری. می‌خواست بکشد. در رفتم. نمی‌دانم چطور با زانو هام کوبیدم به سینه‌اش. افتاد پایین. داد کشیدم اما صدایم در نمی‌آمد. افتادم رویش. با مشت زد به صورتم. دیوانه‌ی دیوانه بود خانم.

۱۲

چی شده؟ کی هستی؟ چی می‌خوای؟

۱۳

روی گردنش هفت سوراخ بود و خون می‌جوشید از آن‌ها. آرام آرام. ردّ ناخن بودند سوراخ‌ها. یکی گردنش را چنگ زده و فشرده و خراشیده بود. خودش هم که لخت بود. مادرزاد.

۱۴

مردی که می‌گویی، مردی که گونه‌ی راستش می‌پرد، مردی که کلید واحد بغلی را دارد، مردی که خیلی وقت است زن ندیده، مردی که در راهپله‌ی ما غریبی نمی‌کند

...

۱۵

خانم جان! شما چند سال از من بزرگتری؟ به قیافه‌ات نمی‌آید بچه داشته باشی. شوهرت حالا حالا است که برگردد. فقط تا پایین راهپله‌ها با من بیا. بقیه‌ش با خودم. می‌ترسم تو راهپله‌ها گیرم بیندازد.

۱۶

پریدم تو راهرو. نیامد دنبالم. همان‌طور افتاده بود. می‌لرزید. مشت‌هایش را باز و بسته می‌کرد. نگاهش را به سقف دوخته بود. آمدم و در را باز کردم. می‌دانستم قفلش نکرده. دقت کرده بودم پیش‌تر. آمدم بیرون و خودم را به در خانه‌ی شما کوبیدم. از دم‌پایی‌های جلوی درتان بوی آدم می‌آمد خانم. می‌دانستم یکی خانه است. تا شما نگفتید نمی‌دانستم لختم. نمی‌دانستم زخمی‌ام.

۱۷

هفت ماه است که این جا حبس شده‌ام. بهروز عصرها دیر برمی‌گردد. غیر از پنجشنبه‌ها که از ساعت سه به بعد می‌آید خانه، بقیه‌ی روزها تا ساعت شش و هفت بیرون است. می‌گویند آن قدر کار روی سرشان ریخته که اگر می‌گذاشتند شب‌ها هم می‌خواست اداره بماند.

۱۸

خانم این طوری نمی‌شود. می‌روم درمان‌گاه. کلینیک‌آشنایی می‌شناسم. باید پانسمان شوم. چه کار می‌کنی؟ داری از گردنم پاکشان می‌کنی؟ انگار خودم را هم داری پاک می‌کنی! مگر من نوشته‌ی روی تخته‌سیاهم خانم؟ داری خفهام می‌کنی. ولم کن.

۱۹

این مردی که می‌گویی حتمن تو را می‌شناخته. از تو منتفر بوده. فقط انگشت‌های یک مرد آشنا می‌تواند این قدر داخل پوست و گوشت یک زن فروبرود و سوراخ‌سوراخ کند.

۲۰

پاک پاکش می‌کنم. انگار اصلن گردنی نبوده تا ناخن‌پرچ شود. زیر سرم گردنی ندارم انگار. سرم یک راست روی شانه‌هایم روییده. شال سفیدی را که شب پیش از نامزدی رسمی‌مان برآیم خریدی دور سر و شانه‌هایم می‌پیچم. از محل هفت زخم خون به آرامی بیرون بزند و برود پایین. بر هر پستانم سه رشته خون جاری شود. و هفتمی از لای هر دو. بر همان جاده‌ای که به خیال خامت مسافری جز لب‌هایت ندارد. تا بروند. بروند. و در زیر پستان‌هایم، به هم بیایند و یکی شوند. انگار رودخانه‌ای از هفت جویبار. و بریزند توی نافم. برگردند به آن وسط. به همان جا که من شروع شده بودم و آمده‌بودم تا این جا. تا تو. تا تنهایم بگذاری. تا گم کنی لای این برهوت. تا به دیگرانم بدهی. و سوار ماشین‌هایی شوم که پسر بچه‌های ناشی از پدرهای احمقشان می‌گیرند و به در و دیوار مردم می‌کوبند. تا حبس شوم در آغوش مردهایی که مثل تو به دیگرانم می‌دهند.

حالا حالا است که بهروز از راهپله بیاید بالا. یا ادای بالا آمدن را درآورد. انگار اداره بوده. خسته است، می‌دانم. چای را دم کرده‌ام. چه قدر دوست دارد به محض رسیدن یک فنجان چای جلوش بگذارم. نباید هول شوم. نباید بگذارم ذره‌ای شک کند. یادم باشد شالم را زود زود مرتب کنم و روی سینه‌ام بکشم. وارد که شد دست‌هایش را در جیب کتش می‌کند. مطمئن می‌گوید کیفش را داخل ماشین جا گذاشته. شاید این بار لبخند هم بزند. من که نباید به رویش بیاورم. تازه اگر بداند که من از همه چیز خبر دارم خودم هم تباه می‌شوم. بگذار این بار هم یکر است برود دستشویی. این بار هم نگاهش نخواهم کرد. در دستشویی را با حالتی بی‌تفاوت پشت سرش ببندد. بعد هجوم ببرد طرف شیر آب. گرم و سرد را با هم باز کند. باز باز. دست‌هایش را زیر آب بگیرد. و لخته‌های خون و گوشت گردنم از زیر ناخن‌هایش بزنند بیرون. و چشم‌هایش را در آینه به چشم‌هایش بدوزد. و شقیقه‌هایش تیر بکشد. و فکر کند من مثل همیشه از هیچ چیز خبر ندارم. و باز مثل همیشه خودش را به نفهمی بزند. انگار مثل همیشه از هیچ چیز خبر ندارد.

* جزیره ی شاهی: تنها جزیره ی مسکونی دریاچه ی ارومیه

اتاق ۴۰۹

هر اتاقی مرکز جهان است.

(اوکتاویو پاز)

اتاق ۴۰۹ را امروز نظافت نخواهند کرد. نه به دلیل این که در انتهای راهرو است و دورتر از دسترس. برای زن ککمکی خدمتکار چه تفاوتی می‌کند اتاقی دور یا نزدیک؟ او مسئول نظافت همه‌ی اتاق‌های طبقه‌ی چهارم هتل است. تازه در اتاق انتهایی بهتر می‌تواند لم بدهد و خستگی در کند؛ چون، تا یکی از ورودی سالن تو بیاید و دنبالش بگردد کلی فرصت دارد که بلند شود و خود را مشغول مرتب‌کردن تختخواب نشان دهد. خود او هم کمتر به یاد دارد که ناگهان مسافری در ساعت دوی بعد از ظهر که ساعت تخلیه‌ی اتاق‌هاست وارد هتل شود و اتاقی بخواهد که حتمن باید در طبقه‌ی چهارم باشد و این تنها اتاق ۴۰۹ باشد که همان لحظه دارد خالی می‌شود و دیگر فرصتی برای نظافتش نباشد و در مقابل درخواست مدیر هتل که بهتر است مسافر محترم چند دقیقه‌ای صبر کنند تا اتاقشان نظافت شود؛ او بگوید که کدبانوی سخت‌گیری است و دوست دارد خودش اتاقش را تمیز کند و بعد مدیر هتل با لبخندی از سر چاپلوسی و در حالی که گوشه‌ی چشمی هم به فرم مشخصات و شغل مسافر دارد بگوید پس خانم مهندس از همین حالا می‌توانند به اتاقشان تشریف ببرند. زن ککمکی خدمتکار که آن لحظه و در دل، بر پدر خانم مهندس رحمت می‌فرستد فکرش را هم نمی‌تواند بکند که فردای آن روز ساعت شش و نیم صبح، دهانش از حیرت باز می‌ماند و ساعت نه و نیم بر هر چه مهندس است لعنت می‌فرستد.

اتاق ۴۰۹، شب پیش را با پیرمردی صبح کرده که در حال خواندن رباعیات خیام خوابش برده بود و تا لنگه‌ی ظهر بیدار نشده بود. صدای خفه و تو

دماغی. پیرمرد هنوز لای ملافه‌ها موج خواهد زد که خانم مهندس تو خواهد آمد و همان لحظه که می شنودش، بلند خواهددخندید و آخرین مصراعی را که دارد زیر بالش پریر می‌زند، بلندبلند تکرار خواهد کرد که: زان پیش که پر کنند پیمانه‌ی ما. تختخواب به‌هم‌خورده، لیوان نیمه پر از آب روی عسلی کنار تخت، پنجره‌ی باز که فورن معلوم خواهد شد دستگیره‌اش خراب است، سیگار نیمه دودشده‌ی افتاده روی موکت کنار رادیاتور، لنگه‌ی به رو افتاده‌ی دم پای دم در حمام که همزادش زیر کاسه‌ی روشویی جا مانده است و مصراع‌های بسته‌گریخته‌ی خیام که حتا از داخل دوش حمام هم شنیده خواهد شد؛ خانم مهندس را سر شوق خواهد آورد و او در حالی که سعی خواهد کرد مصراع‌های در هم شده را از هم تشخیص دهد و زیر لب تکرار کند، چمدان کوچکش را از همان دم در پرت خواهد کرد روی تخت و جفت‌پا و با دو گام بلند تا کنار پنجره خواهد پرید و سرش را بیرون خواهد برد و بینی‌اش را به زور میان نرده‌های تنگ هم پشت پنجره فرو خواهد کرد و از لای نرده‌ها، حیاط بزرگ هتل را دید خواهد زد که دور تا دور و تا شش طبقه، پنجره‌ها و نرده‌های مشابه به آغوش کشیده‌اند. اما فردا ساعت هشت و نیم که مدیر هتل، سر کارش خواهد آمد و هنوز یک ساعت خواهدماند به رفتن خانم مهندس از هتل، نه زن کک مکی خدمتکار و نه مدیر هتل و نه هیچ مسافری نمی‌تواند هیچ صدای جامانده‌ای را از امشب و امروز و دمدمه‌های صبح فردا بشنود و تشخیص دهد. چرا که خانم مهندس و مردی که یک ساعت مانده به نیمه‌شب، در قفل نشده‌ی اتاق ۴۰۹ را به آرامی باز خواهد کرد و به نرمی یک گربه‌ی نر کمین‌کرده تو خواهد آمد، همه‌ی صداها و تصویرهای هم‌دیگر را خواهند نوشید و حتا ته‌مانده‌ها را هم خواهند لیسید. پس مدیر هتل چاره‌ای نخواهد داشت جز این که گزارش پر آب و تاب زن خدمتکار را باور کند؛ اما بعد از چند دقیقه و با تکان دادن سر بگوید خوب به ما چه؟ به من چه؟ و بعد چشم‌هایش را تو چشم‌های کوچک و دودوزن خدمتکار بدوزد و با صدایی یواش‌تر و لحنی نیمه‌تنند بگوید که تو هم بهتر است دهانت را چفت نگهداری، باشه؟ و زن هم با تکان دادن سر و مرتب کردن مقنعه‌ی رنگ و رو رفته‌اش چیزی نگوید و تنها دو گوشه‌ی انتهایی لب‌هایش را پایین بکشد یعنی به من چه و شاید هم یعنی عجب دور و زمانه‌ای شده. اما مدیر هتل تصمیم خواهد

گرفت خودش سر و گوشی آب دهد، هر چند که فرصت این کار را پیدا نخواهد کرد.

خانم مهندس هم تو چمدانش رباعیاتِ خیام را دارد. یا خیال می‌کند که دارد. آن را آورده تا نیمه‌های شب با مرد بخواند. و مرد هم به محض آمدن دزدانه‌اش به اتاق و حتا پیش از آن که خانم مهندس را که با چشم‌های پر از ترس و شوقش و در لباس خوابِ شیری‌رنگش که در نور آبیِ چراغ خواب به آبی تند می‌زند و بر تخت‌خواب و روی آرنج چپش نیم‌خیز شده در آغوش بگیرد، پچ پچ خواهد کرد که تو با کی شعرهای خیام را این جا خوانده‌ای؟ با یک پیرمرد؟ و زن خواهد خندید و پچ پچ خواهد کرد که نه بابا من هم که آدم این صدا بود، مال مسافر دیشبی است؛ آخر این جا را نظافت نکرده‌اند. و مرد پچ‌پچ خواهد کرد که چه اتفاق جالبی. و البته تا آن وقت رسیده کنار تخت و زانوی چپش را روی تخت و چسبیده به ران زن گذاشته و سوال زن را که کسی تو را ندید، بی جواب گذاشته و لب‌هایش را به موهای او رسانده است.

آن دو به صدای بلند با هم حرف نخواهند زد. از راهرو خواهند ترسید و صدای گاه‌گاهیِ پایی یا لندیدنِ زیر لبیِ مسافر یا خدمتکاری که انگار خواب ندارد. جز همان چند کلمه‌ی فاصله‌ی میان درِ اتاق تا تخت‌خواب، همه‌ی حرف‌هایشان را در گوش هم پچ پچ خواهند کرد، لای موهای هم، لای پاهای هم، لای زیر بغل‌های هم، لای سینه‌های هم. و بدن‌هایشان پر از زمزمه‌ها و پچ‌پچ‌های هم خواهد شد.

اتاق پر از پچ‌پچه خواهد شد. پر از نفس نفس زدن‌های هراس‌آلود. و گاه رباعیِ ناتمامی از خیام در گوش‌هایشان هیس هیس خواهد کرد. به صدای تودماغیِ پیرمرد، گاه خواهند خندید. در فاصله‌های کوتاه کنار هم نبودن‌هایشان که گاه مرد تا لب پنجره خواهد رفت تا دزدانه و نیم‌خیز دستگیره را درست کند و گاه، زن چمدانِ کوچکش را به دنبال کتابِ رباعیاتِ خیام خواهد گشت و نخواهدش یافت، صداها ضعیفی خواهد آمد: بچه‌ی از خواب مانده‌ای در اتاقِ بغلی، پیشخدمتِ خسته‌ای که ساعتِ دوی شب هم دارد برای اتاق روبه رویی. ابتدای سالن قهوه می‌برد و زیر لبی چیزی می‌گوید، شرشر دور و نامعلومی که از حمامِ بالایی یا پایینی می‌آید و پاهای بی‌قراری که در جایی از طبقه‌ی چهارم به کفپوش‌های کف راهرو کشیده می‌شوند.

زن فکر خواهد کرد که کتابِ رباعیاتِ خیام را در اتوبوس جا گذاشته است. و مرد گاهی به سرش خواهد زد که سری به اتاق ۴۰۳ بزند که ظهر همان روز و یک ساعت پیش از ورود زن به هتل اجاره کرده و بعد در ترمینال و در حالی که به آرامی دست چپ زن را در دست راستش می‌مالید به او گفته بود که تو هتل بگوید می‌خواهد اتاقش در طبقات بالا باشد اما نه زیاد بالا مثلن در طبقه‌ی چهار؛ و مطمئن شود کسی در نزده یا تو نرفته، چون فراموش کرده بود درش را قفل کند. اما به اتاقش سر نخواهد زد مگر در ساعت شش و نیم که مست و گیج از اتاق ۴۰۹ بیرون خواهد آمد و در برابر چشم‌های واق‌مانده‌ی زن کک‌مکی خدمتکار که وسط سالن ایستاده و خودش را در آینه‌ی بزرگ دیواری دید می‌زند، به اتاقش وارد خواهد شد و حتا یک خسته نباشید هم نثار او خواهد کرد و چهار ساعت بعد که در ترمینال آن را برای خانم مهندس تعریف خواهد کرد، قاه قاه به خنده خواهد افتاد و با صدای بلند خواهد گفت که نمی‌دانم من احمق‌تر بودم یا زنک؟

اما زن خدمتکار احمق نیست. یا دست کم خودش این طور فکر خواهد کرد. و مات خواهد ماند و حتا با تکان سر، جواب خسته نباشید مرد را هم خواهد داد و بعد که مرد، در اتاقش را خواهد بست، او یکهو به طرف آینه‌ی دیواری برخواهد گشت و با دیدن چشم‌های دودزنش، به خود خواهد آمد و رو به آینه و زیر لبی خواهد گفت پس خانم مهندس، طبقه‌ی چهار را نشان کرده بود! و بعد سعی خواهد کرد به یاد بیاورد دلایل خانم مهندس را که با آن قیافه‌ی بی‌تفاوتش داشت برای مدیر هتل برمی‌شمرد. و یادش خواهد آمد که زن گفته در طبقات پایین، رفت و آمد زیاد است و طبقات بالا هم که راه پله زیاد دارد و او هم دوست ندارد با آسانسور بالا و پایین برود؛ پس طبقه‌ی چهار بهترین انتخاب است! ببین چه دور و زمانه‌ای شده! اما ... این مرد کیست؟ و یادش نخواهد آمد ورود مرد را به هتل. آن وقت کجا بوده‌ام پس؟ دیشب که اتاق ۴۰۳ دست زن و شوهر خسیسی بود که حتا ته‌مانده‌های انگور لهیده‌اشان را هم با خود برده بودند. پس مرد در فاصله‌ی ساعت ده و نیم که نظافت اتاق تمام شده تا ساعت یک و نیم، به هتل آمده. لابد بعد هم سریع رفته و به زن خبر داده که اتاقش کدام طبقه است و زن هم که بعدن، نقشش را به خوبی بازی کرده بود. اما زن کجا منتظر بوده؟

نه مرد و نه خانم مهندس، دیگر خوابشان نخواهد گرفت. در مستی. بوهای جامانده‌ی هم خواهند غلطید. و نجوای هم را از روی تن‌های خود خواهند لیسید. در خلوت. اتاق‌هایشان. شاید ده دقیقه‌ای بعد از بازگشت. مرد به اتاقش، موبایلش زنگ خواهد خورد و مرد لبخند خواهد زد. زن خواهد پرسید رسیدی؟ و مرد نجوا خواهد کرد آره. زن خواهد پرسید کسی ندیدت؟ و مرد خواهد گفت فقط نرگس خانم دید. و خواهد خندید. زن خواهد پرسید منظور؟ و مرد خواهد گفت نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم زن خدمتکاره نامش نرگس است. نرگس خانم. و زن هم خواهد خندید. با صدای بلند. آبروریزی نکند؟ و مرد باز هم خواهد خندید. نه از خودمان است. سلام علیک هم کردیم. و البته از خودشان نخواهد بود نرگس خانم؛ اما آبروریزی هم نخواهد کرد. جز این که بی‌صبرانه منتظر آمدن مدیر هتل خواهد شد که ساعت هشت و نیم خواهد آمد و بعد که نرگس خانم را از سر و او خواهد کرد نگاهی به فرم. مرد اتاق ۴۰۳ خواهد کرد که ساعت یازده به هتل وارد شده و مقابل شغلش نوشته مهندس مکانیک و بعد فرم زن اتاق ۴۰۹ را بیرون خواهد کشید و با خود خواهد گفت این‌ها که هر کدام از یک سر کشور آمده‌اند! آخر چه ربطی به هم دارند؟ نکند برای سمیناری چیزی آمده‌اند؟ و بعد، اصرار زن را به یاد خواهد آورد در گرفتن اتاقی در طبقه‌ی چهار. و در ذهنش فاصله‌ی اتاق‌های ۴۰۳ و ۴۰۹ را خواهد سنجید و سر تکان خواهد داد. و یادش خواهد آمد که زن و مرد ساعت چهار یا چهار و چند دقیقه‌ی بعد از ظهر روز قبل و به فاصله‌ی چند دقیقه از هم، از هتل بیرون رفته بودند و شب که خودش هتل را ترک کرده بود هنوز بر نگشته بودند. دست کم تا ساعت ده شب.

مدیر هتل بعدتر و بعد از ظهر فردا یکهو به یاد خواهد آورد که در برگه‌ی کامپیوتری صورتحساب زن، چند تماس تلفنی بوده. تماس با موبایل. و بعد که شماره تلفن‌ها را نگاه می‌کند و می‌بیند که همه‌شان یکی‌اند سراغ فرم. مشخصات مرد خواهد رفت و در ستون تلفن تماس، همان شماره را خواهد دید. پس زن از اتاقش سه بار با مرد تماس گرفته. یک بار در ساعت ده و نیم شب و دو بار بعدی، صبح فردا: یکی، شش و سی و چند دقیقه که چند دقیقه بعد از دیدار ناگهانی. مرد با زن کمک‌مکی بوده و دیگری هم، نه و چند دقیقه که معلوم است برای خبر دادن به مرد بوده که آماده‌ی ترک هتل در ساعت نه و نیم باشد. دو تا

مهندس که یکی‌شان از آن سر کشور تا این جا دست کم شانزده ساعت تو راه بوده و دیگری از سر دیگر و هفت - هشت ساعت.

فردا و در حالی که به ساعت حرکت زن، تنها نیم ساعت مانده و مرد دارد از کیوسک بغل سکوی حرکت اتوبوس‌ها در ترمینال، دو لیوان یکبار مصرف قهوه را از فروشنده می‌گیرد، زن هنوز هم به کتاب رباعیات خیام فکر خواهد کرد که شاید اصلن فراموش کرده از خانه برش دارد و فکر خواهد کرد که کاش دیشب که شوهرش به اتاقش در هتل زنگ زده بود از او می‌پرسید. و فکر خواهد کرد که گم کردن تنها هدیه‌ای که از تنها دوست پسر دوران دانشگاهش گرفته، حالا و در این روز و در اولین دیدارش با تنها دوست مرد دوران بعد از ازدواجش، چه معنایی می‌تواند داشته باشد. و در این حال مرد کنارش خواهد رسید و قهوه‌اش را به طرفش خواهد گرفت و خواهد گفت من نمی‌دانم دو ساعت بعد از تو، این جا تو این ترمینال چه کار کنم؟ و زن دوست خواهد داشت گریه کند و مرد خواهد فهمید و خواهد گفت: اشک‌های دیشبت هنوز زیر زبانم است و زن گریه‌اش را فرو خواهد خورد.

اتاق ۴۰۹ را فردا ساعت نه و نیم و به محض خالی شدن، نظافت خواهند کرد و زن کک‌مکی بر هر چه مهندس است لعنت خواهد فرستاد و ادای خانم مهندس را در خواهد آورد که من خودم کدبانوی با سلیقه‌ای هستم و دوست دارم خودم اتاقم را تمیز کنم! حتما خودم اتاق هم کمتر به یاد خواهد آورد این همه آشفتگی‌اش را. رد خیس انگشت‌ها بر جای‌جای دیوارهای اتاق، لکه‌های کوچک و بزرگ روی موکت و روی ملافه‌ها و روی دسته‌های مبل، بالش افتاده زیر تخت، دانه‌های لهیده‌ی انار و پوست سیب، صابون افتاده تو کاسه‌ی توالت، شیر نیمه بازمانده‌ی حمام و همه‌ی این‌ها بدون آن‌که هیچ صدایی باز مانده باشد از دیشب. حتما صدای پچ‌پچه‌ای یا نجوایی.

فردا و ده ساعت بعد از آخرین بوسه‌ی زن و مرد بر روی تک صندلی شماره‌ی ۷ اتوبوس، زن در تاریکی اتاق خواب خانه‌اش و در حالی که می‌داند تا چند دقیقه‌ی دیگر شوهرش از حمام بیرون خواهد آمد، با عجله شماره‌ی موبایل مرد را خواهد گرفت و مرد که هنوز تا رسیدن به شهر و خانه‌اش و بوسیدن بینی پودرزده‌ی زنش هشت ساعت دیگر در راه خواهد بود، سرش را از شیشه‌ی بغل صندلی شماره‌ی ۱۳ اتوبوس بر خواهد داشت و خواهد گفت بگو نازنین من!

زن در حالی که کم مانده زیر گریه بزند خواهد پرسید به چی فکر می‌کنی؟ و مرد پچ‌پچ خواهد کرد که به یک داستان. و زن خواهد خندید: تو هم که فقط به داستان فکر می‌کنی. و مرد خواهد گفت که چون من و تو تنها در داستان می‌توانیم به هم برسیم ... چون برای من و تو هیچ امیدی جز داستان نیست. زن آه خواهد کشید و صدای قطع شدن آب دوش حمام را نشنیده خواهد گرفت و خواهد گفت: نیست، نه ... نیست. و بعد خواهد پرسید که خوب حالا اسم داستانت چی هست؟ و مرد با صدای بلند، و بی‌توجه به مسافر کناری و نگاه‌های خیره‌اش در تاریکی قرمز داخل اتوبوس، خواهدگفت: اتاق ۴۰۹.

شاید همان سیب

زن زیبا، دو صندلی را با هم گرفته بود و من، تک صندلی رو به روی او را. هر دو در ردیف ششم صندلی های اتوبوس بودیم، و از ردیف ما به بعد، مسافری نبود. اتوبوس نیمه پر بود. از ساعت هفت عصر که راه افتاده بودیم، یکی دو بار و در نور قرمز چراغ های داخل اتوبوس توانستم ببینمش. زیبا بود. و زمانی که اتوبوس برای شام توقف کرد و چراغ های اصلی داخل آن روشن شد، و بعدتر داخل رستوران که بهتر دیدمش، فهمیدم خیلی زیباست. زیباتر از آنچه فکر می کردم. و فکر کردم مهیگر یعنی همین، و حور بهشتی. و فکر کردم سراپا زیبایی و ناز.

شام را که خوردیم دوباره سوار اتوبوس شدیم و همان وقت بود که مسافری به جمع نیمه خالی ما اضافه شد: مردی که از اتوبوس قبلی جا مانده بود. خودش که به راننده این طور گفت. آمد و دو صندلی پشت سر زن را اشغال کرد و فوراً هم گرفت خوابید. حتماً گاهی خر و پف هم می کرد. بعد از ترک رستوران و حرکت اتوبوس، زن زیبا ساک بزرگی را که زیر صندلی اش بود و من تا آن وقت ندیده بودم، جلو کشید و سیبی از آن در آورد و بعد یک کارد میوه خوری با دسته ی سفید رنگ پلاستیکی. چراغ های اصلی داخل اتوبوس خاموش شد. با روشن شدن چراغ های قرمز، زن شروع کرد به پوست کندن سیب. محلم نمی گذاشت و من هم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و خودم را به خواب زدم و بعد فکر کردم که واقعاً بهتر است بخوابم و سعی کردم واقعاً بخوابم.

شاید بیشتر از نیم ساعت گذشت اما همچنان صدای باز و بسته کردن زیپ ساک و خوردن سیب از طرف صندلی زن بلند بود. زن مرتب داشت می خورد و حتماً گاه ملچ ملچ می کرد. یکی دو بار در حال جا به جا شدن روی صندلی، زیر چشمی نگاهش کردم. قاچ های سیب، کوچک و بزرگ، در میان تلاطم خیال انگیز لب هایش آب می شد. همه ی حرکاتش زیبا بود و در قرمزی چراغ های کوچک داخل اتوبوس، او مثل خیالی دوردست می نمود. دلم می خواست شعری بنویسم؛ و بیشتر از آن، دلم می خواست کنارش بنشینم و لب هایش را در همان حال که داشت قاچ های سیب را می بلعید، ببوسم. بعد از دست خودم خنده ام گرفت. زن، جز به خوردن سیب مشغول

نبود. چشم‌هایم را بستم و زن، باز هم داشت می‌خورد. فکر کردم داخل آن ساک بزرگ، جز سیب، سیب سرخ، که در سرخی چراغ‌های داخل اتوبوس، سرخ‌تر می‌نمود، چیز دیگری نبود.

شاید خوابیدم، و صدای خرد شدن سیب، چون لایه‌ی شیرینی به خوابم فرو برد. می‌دانستم که زن، همچنان می‌خورد. خوابی ندیدم. شاید هم دیدم و چیزی یادم نماند. بعد، چند لحظه‌ای بیدار شدم و انگار دوباره خوابیدم. میان خواب و بیداری، باز هم صدای خرد شدن قاچ‌های سیب را می‌شنیدم، اما در همان حال احساس می‌کردم که صدا، کمی دورتر شده است. سخت خوابم می‌آمد. گیج بودم، اما به خوبی متوجه شدم که این بار صدای خرد شدن سیب از پشت سر می‌آید. شاید از صندلی مرد جامانده از اتوبوس قبلی، و این اصلاً متعجبم نکرد؛ شاید از بس که خواب‌آلود بودم. مطمئن بودم که در خرد کردن سیب‌ها، این‌بار، از آن لطافت خبری نیست. قاچ‌های سیب با خشونت و شتاب خرد می‌شد. شاید در دهان یک مرد.

شب، کش می‌آمد و من گاه خواب بودم و گاه بیدار. شاید هم کاملاً خواب. سرم چسبیده بود به شیشه‌ی اتوبوس، و لرزه‌های سرد شیشه تا اعماق خوابم می‌رفت. تهوع داشتم. بیدار شدم. ساعت سه صبح بود. یکی دو دقیقه کم‌تر. فکر می‌کردم دیرتر باشد. گیج خواب، می‌خواستم دوباره بخوابم که متوجه شدم دیگر صدای خوردن و خرد شدن سیب نمی‌آید. برگشتم و زن را نگاه کردم. ظاهراً خوابیده بود، بر صندلی کنار شیشه. و سرش را به شیشه چسبانده بود و زیر صندلی‌اش پر از پوست سیب بود و ساکش نیمه باز، لایه‌ی ساق‌هایش. همان‌وقت بود که دسته‌ی سفید کارد میوه‌خوری را دیدم که در پهلویش فرو رفته بود، پهلوئی راستش که طرف من بود. به صندلی‌ام تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. زن را کشته بودند. سرم را به سمت چپ چرخانده‌بودم و زیرچشمی نگاهش می‌کردم و این بار مایع تیره‌رنگ زیر صندلی‌اش را هم دیدم. خون بود. از پهلویش خون نمی‌آمد. شاید چند ساعتی از مرگش گذشته بود. بعد یک‌هوا، به یاد مرد پشت‌سری جامانده از اتوبوس قبلی افتادم و در حرکتی تند به عقب برگشتم. مرد، همان‌طور آرام خوابیده‌بود. در تاریکی قرمز چراغ‌های داخل اتوبوس، بالا و پایین رفتن سینه‌اش را می‌دیدم. چند لحظه‌ای خیره‌اش ماندم. تکان نخورد. واقعاً خواب بود. برگشتم و چشم‌های راننده را در آینه‌ی مقابلش دیدم که به جاده‌ی تاریک خیره بود. ظاهراً جز من و راننده کسی بیدار نبود. دوباره به صندلی تکیه داده‌بودم و وانمود می‌کردم که خوابیده. گاه که سرعت

اتوبوس کم می‌شد، زن به آرامی به جلو پرت می‌شد و بعد باز هم به پشتی صندلی‌اش می‌خورد. شکی نداشتم که زن مرده دست‌های سفید کارد، همچنان در پهلویش بود. چشم‌هایم را بستم. اگر قضیه را به راننده بگویم... اصلاً نکند خود راننده هم دخیل باشد؟ او که در آینه‌اش داخل اتوبوس را به خوبی می‌بیند. اگر مسافرها را بیدار کنم... چند نفرشان شریک جرمند؟... و مرد پشت‌سری؟ باورکردنی نیست که او چیزی ندیده باشد. نکند عمداً خود را به خواب زده؟ آخر کار؟ بازداشت... بازجویی... اصلاً شاید گناه را به گردن من بیندازند! آخر چرا من؟ خوب... من رو به رویش هستم و کسی باور نمی‌کند که چیزی ندیده باشم و... من واقعاً چیزی ندیده‌ام. وسط راه در شهر دیگری پیاده شوم! اما نه... بعد بیشتر مشکوک می‌شوند و پیدا می‌کنند. در بارنامه‌ی مسافران اسمم هست. ظاهراً چاره‌ی دیگری ندارم جز این‌که همان‌طور مثل بقیه‌ی مسافرها، آرام سر جایم بنشینم و وانمود کنم خوابیده‌ام و بعد، صبح که رسیدیم پیاده شوم. اصلاً از کجا معلوم که بقیه‌ی مسافرها هم متوجه قضیه نشده‌اند و از ترس خود را به خواب زده‌اند؟ خوب من هم مثل آن‌ها! می‌خواهم و حتی خواب هم می‌بینم. چه خوابی ببینم؟ خواب... خواب سیب. سیب سرخ. دارم سیب می‌خورم. نمی‌دانم کجا هستم. هوا سرد است. سرما خورده‌ام و مرتب آب دماغم را بالا می‌کشم. نوری قوی از پشت سرم می‌تابد و من نمی‌توانم به عقب برگردم. سیب، نرم است. نرم، مثل گوشت. گوشت آدم. گوشت زن. سرم می‌خارد و من با خونسردی فکر می‌کنم که سه دختر کوچک، اندازه‌ی مورچه، لخت لخت، روی سرم می‌رقصند و گاه، باسن‌های لخت کوچکشان را به موهایم می‌مالند. سیب را در دست چپ می‌گیرم و فشار می‌دهم. سیب له می‌شود و خون از لای انگشت‌هایم به بیرون می‌پاشد. گربه‌ای سفید و بزرگ از لای دو انگشت شست و اشاره‌ام، و از میان سیب له‌شده به بیرون می‌خزد، روی زانویم می‌پرد و همان‌جا می‌ماند. به پاره‌ی آتش می‌ماند و می‌سوزاندم. می‌خواهم داد بزنم و نمی‌توانم. به درختی تکیه داده‌ام و فکر می‌کنم درخت سیب است. درخت، زخم شده و من می‌گویم که امشب باید اولین سالگرد ازدواجمان را جشن بگیریم. یکی می‌گوید قیمت دود بالا رفته. باران می‌بارد و از گوش‌های گربه دود بیرون می‌زند و من، همان‌طور دارم سیب می‌خورم. دو تا از دخترهای کوچک لخت، داخل گوش‌هایم رفته‌اند و دارند لالایی می‌خوانند. راه می‌روم. حالم دارد به هم می‌خورد. با سه پا راه می‌روم و پای جدید وسطی‌ام بدون کفش است. مرده‌ام. مرده بودم. انگار سال‌هاست مرده

بوده‌ام... در خود مچاله، جرئت تکان خوردن نداشتم. شیشه‌ی اتوبوس از تکان ایستاده بود. به آرامی به پشت چرخیدم. صبح شده بود. مسافرها جا به جا می‌شدند و وسایل شخصی‌اشان را جمع و جور می‌کردند. اتوبوس داخل ترمینال بود و بر جفت صندلی مقابل من، کسی نبود. همین‌طور بر صندلی پشت سری. اما زیر صندلی مرد جا مانده از اتوبوس قبلی، پر از پوست سیب بود. همان‌طور که زیر صندلی‌های زن. بدون خون و بدون کارد میوه‌خوری. و بدون زن و مرد. گیج و منگ بودم و مثانه‌ام داشت می‌ترکید. صدای راننده بلند شد که آقایان به سلامت. و بعد خودش بیرون رفت و به دنبالش مسافرها؛ و من، که تنها هدفم، رسیدن به دستشویی بود. در حالی که تمام زورم را می‌زدم تا همان‌جا خودم را خیس نکنم، دم در، احمقانه از شاگرد راننده پرسیدم که آن مرد که سر راه بعد از شام سوار شد به اتوبوسش رسید یا نه. و او جواب داد که آن توله سگ با آن خانم خوشگل تو یکی از روستاهای سر راه پیاده شد.

پیاده شدم و ساک به دست، به آن سر ترمینال، به طرف دستشویی دویدم، در حالی که از پشت سر صدای پا می‌شنیدم.

همه‌ی مسافرها داشتند به طرف دستشویی می‌دویدند.

دریا

- به آن پسرکِ هوشیار -

جاپاهایشان را امروز صبح، از ماشین که پیاده شدم، دیدم. جاپاها تا لب دریا می‌رفت و تا دریا، از جاده، شاید صد متری راه بود. درهای ماشین را قفل کردم و رفتم پی جاپاها.

جاپاها از کنار جاده شروع شده بود و ماشینی آن طرف‌ها نبود. شاید با یک وسیله‌ی نقلیه‌ی عمومی یا کرایه‌ای آمده بوده‌اند. زن در سمت راست مرد راه رفته‌بوده. فاصله‌ی پای چپ زن و پای راست مرد کمی بیش‌تر از یک وجب من بود. پس کاملن در کنار هم، چسبیده به هم و شاید دست در دست هم و حتا دست در کمر هم راه رفته‌بوده‌اند. زن کفش‌های پاتنه‌بلندی به پا داشته. پاهای کوچکی داشته. کوچک و ظریف. رد کفش‌هایش کم‌عمق و خیلی کم‌عمق‌تر از رد کفش‌های مرد بود که بزرگ بود و پهن. زن کوچکی بوده. کم‌وزن و شاید کوتاه‌قد. و شاید عکس آن‌چه پیش‌تر فکر کردم بازوی مرد روی شانه‌هایش بوده نه دور کمرش. و مرد سنگین‌وزن، تنومند و چاق بوده. پای راست زن ردی عمیق‌تر از پای چپش جا گذاشته. پای راستش می‌لنگیده و این لنگی زیاد هم بوده. چند متری که رفته‌اند اختلاف عمق جاپاهای زن کم شده که معلوم بود زن می‌خواسته کم‌تر بلنگد. شاید تا مرد نفهمد که او می‌لنگد. پس مرد و زن پیش‌تر همدیگر را نمی‌شناخته‌اند. یا دست کم آن قدر با هم نبوده‌اند که مرد از لنگی او باخبر شود. بیست متری همین‌طور رفته‌اند و یک‌هوا جاپاهای زن، بعد از یک خط مورب نیم‌متری که به طرف مرد کج شده ناپدید شده‌بود. در این‌جا، مرد زن را به آرامی بلند کرده، نیم‌متری روی زمین کشیده و بعد کاملن روی دست بلند کرده‌بوده. جاپاهای مرد هم کمی عمیق‌تر شده‌بود که حدسم را تأیید می‌کرد. مرد همین‌طور رفته‌بوده و بعد ... شاید از پنجاه متری تا دریا به بعد، پای راستش ردی عمیق‌تر جا گذاشته و این در حالی بوده که هنوز زن را روی دست‌هایش داشته. مرد هم می‌لنگیده؟ نه ممکن نیست. مرد ادای زن را درآورده. مرد فهمیده که زن می‌لنگد و خواسته به او هم بفهماند که فهمیده. حتا شاید خواسته سر به

سرش بگذارد. و... زن؟ زن هم بعد از چند قدم مرد فهمیده. اول آرام بوده و این از جاپاهای مرتب و منظم مرد معلوم بود. اما بیست یا بیست و پنج متر مانده به دریا، عصبانی شده و دست و پا زده بوده. به مرد گفته پایش بیاید و مرد خندیده و حتا چند لحظه‌ای هم ایستاده، چون یکی از جفت جاپاهایش عمیق‌تر، بزرگ‌تر و نامشخص‌تر بود که معلوم بود مرد توقف کرده و در جایش کمی لغزیده یا چرخیده. و بعد، پنج متری آن‌ورتر، بکوه همان جفت جاپای ظریف و کوچک ظاهر می‌شد که رو به جاپاهای مرد بود. زن، شاید به‌زور، پایین پریده و در مقابل مرد ایستاده بوده. با هم تند صحبت کرده بوده‌اند و شاید تنها زن تند صحبت کرده و مرد فقط خندیده بوده. زن تند برگشته و در یک خط باز هم مورب و نسبت به مرد، کج و به سمت راست، به طرف دریا، دویده‌بوده که پانزده متری آن‌ورتر بود. جای پای راستش در این جا عمیق‌تر بود. زن عصبانی بوده و از غیظ و شاید از لج مرد، پای راستش را محکم‌تر بر ساحل کوبیده و لنگانده‌بوده. همراه جاپاهای زن و تا حدود سه متر، جا پاهای مرد دیده‌می‌شد که دنبالش رفته‌بوده و معلوم بود که با بی‌توجهی و بی‌اعتنایی. شاید یکی دوباری هم صدایش زده‌بوده و بعد که زن هم بی‌اعتنا، همان‌طور به طرف دریا دویده‌بوده، مرد همان‌جا، دقیق همان‌جا و هفت یا هشت متری مانده به دریا نشسته‌بوده و زن، در دریا گم شده‌بود. محل دقیق نشستن مرد معلوم بود، که گاه چهارزانو و گاه چمباتمه نشسته‌بوده و نیز معلوم بود که بیش‌تر از یکی دو ساعت آن‌جا بوده. بعد خط پهن و عمیقی، عمیق‌تر از رد پاها و به پهنای هیکل مرد، که حتمن چاق و تنومند بوده، از محل نشستن او، تا دریا رفته‌بود. مرد هم همان‌طور، نشسته، روی زمین خزیده و در دریا گم شده‌بود. اما او نمی‌توانسته بدون کمک گرفتن از دست‌هایش، نشسته روی زمین بخزد و در دو طرف خط پهن، جای دستی دیده نمی‌شد، جز در لب دریا و یک متری مانده به دریا که در هر دو طرف خط، رد پنج انگشت دیده‌می‌شد که سخت در ساحل نرم و لزج فرو رفته و تا دریا کشیده شده‌بود. مرد، در آخرین لحظه‌ها و شاید در لحظه‌ای که پاهایش دیگر داخل آب بوده، به زمین چنگ انداخته‌بوده. پس مسلمان او را به داخل دریا کشیده بوده‌اند و او شاید اوایل زیاد جدی نگرفته و مقاومتی نکرده‌بوده اما بعد فهمیده شوخی در کار نیست و به زمین چنگ انداخته‌بوده. یکی... یک نفر و نه بیش‌تر، پاهای مرد را کشیده و او را به داخل دریا برده بود. هیچ ردی از آن یکی جا نمانده بود. حتمن رد هیکل مرد، جاپاهای آن یکی را پوشانده و محو کرده‌بود. اگر بیش‌تر از یک نفر می‌بود جا پایی

در اطرافِ ردِ پهن هیکل مرد می‌ماند. از طرفی، مطمئنم که آن زن کوچک و لنگ نمی‌توانسته مردی به آن چاقی و تنومندی را روی ساحل بکشانند و تازه، حریفش هم نمی‌شده. اما آن که مرد را به داخل دریا کشیده حتمن برای او آشنا بوده که او تالِبِ دریا جدی‌اش نگرفته و گذاشته تا آنجا بکشاندش. نمی‌دانم. نمی‌فهمم. بیش‌تر از هشت ساعت است که این‌جا هستم. از صبح. و چیزی هم نخورده‌ام. نیم ساعتی پیش که صدای رعد به خودم آورد و پشت سرم و جاده را نگاه‌کردم، ماشینم را ندیدم. برده بودندش و من متوجه نشده‌بودم. آسمان دریا و جاده را ابرها قرق کرده‌اند و بوی باران در هواست. و حالا سرِ جای مرد و در محلی که ابتدای ردِ هیکلش تا دریاست نشسته‌ام و فکر می‌کنم چند ساعتی دیگر اگر باران نبارد و تاریکی هوا مانع دیدن جاپاها نشود و کسی از این جاده‌ی خلوت لعنتی رد شود، ماشینش را همان‌جا نگاه خواهدداشت و دنبال جاپاها خواهدآمد. جاپاهای ما سه نفر: یک زن و دو مرد، که شاید به نظر او، با هم، به طرف دریا رفته‌اند و در آن، گم‌شده‌اند.

چرکنویس همین بازی

نوشته بودم برف، اما دختر فکر می کرد که پیش تر هم، همان جا زیر برف، قدم زده بوده؛ در فاصله ی دو پیچ، و کنار تابلوی خطر ریزش کوه. پیچ را که رد کردم دیدمش. رسیده بود نزدیک پیچ بعدی، و شاید به صدای ماشینم برگشته بود. دست هایش را گذاشته بود داخل جیب های کاپشن چرمش، و روی برف تازه نشسته ی کنار جاده، انگار لیز می خورد و جلو می آمد. دنده را عوض نکرده بودم. می دانستم که باید برایش نگهدارم. تا چند لحظه ی دیگر می رسیدم کنارش، و او خم می شد و با انگشت روی برف می نوشت موبایل.

می توانی با انگشت های کرخ شده ات شماره بگیری؟
گوشی تان را چند لحظه می دهید؟

شیشه را بالا کشیده بودم تا بداند که برایم مهم نیست که چه می خواهد بگوید. اگر پیچ دوم را رد کنم، می توانم هر چه خواستم آنور بنویسم، حتا بنویسم باران. و حتا بنویسم مزرعه ی شخم خورده ی بهاری؛ تا آفتاب کم کم دربیاید و رنگین کمانش را دور گردن کوه بیندازد. اما اگر نرسیده به پیچ، نگهدارم و منتظر شوم تا دختر حرف هایش را تمام کند و موبایلم را پس دهد، دختر باز هم، خواهد بود؛ و حتمن صحبت هم خواهد کرد.

دختر شماره ای گرفته بود و لبخند زده بود.

سلام. منم. تو ارزش حرف های من را هم نداری. متاسفم که این قدر احمق بودم و فکر می کردم که می توانم دوستت داشته باشم. من همان جایی که ولمان کردی، ایستاده ام. کاری باهات ندارم. فقط می خواهم فرصت را درآورم. این گوشی را از یک آقای گرفته ام که حالا داخل ماشینش نشسته و دارد نگاهم می کند. شیشه های ماشینش را بالا کشیده تا من بتوانم راحت صحبت کنم. اما با چشم هایش انگار دارد لختم می کند. من هم می خواهمش و حالا می روم و ملوسکم را برمی دارم و خودم را داخل ماشینش می اندازم. به کوری چشم توی احمق. می توانی برگردی و ببینی.

دختر از عرض جاده رد می شود و بعد دوباره، برمی گردد این طرف جاده، اما نه از روی جاپاهای قبلی اش. دختر به زبان موجودات ناشناخته ی سیاره ای که خودش فکر می کند که می شناسد، با جاپاهایش چیزی روی برف جاده نوشته؛ و دیگر موبایل

دستش نیست. روی بخار شیشه‌ی بغلی‌ام می‌نویسم جاده را نمی‌بینم. اگر یکی دیگر بود از ماشین پیاده می‌شد و دنبال دختر می‌گشت.

مرد جاده‌ای نمی‌بیند. ایستاده کنار ماشین و دنبال سوییچ می‌گردد. آخ... سوییچ را درنیاردم. چه قدر خرم من. این قفل مزخرف را تعمیر نکردم و حالا کار دستم داد. چه طور بازش کنم؟

خوب، اصلن این قسمت را خط می‌زنم. من که از ماشین پیاده نشده‌ام. به خاطر آن دختر هم که شده، پیاده نمی‌شوم.

صحبت کن دختر جان. ادامه بده. قطع نکن. می‌دانم که می‌خواهی برگردد. هنوز هم دوستش داری. البته این ویراستار عوضی، زیر همین که گفتم خط کشیده و با مداد نوشته که برگشتن پسر آنور خط، با آخر ماجرا نمی‌خواند؛ اما شاید دوست‌پسرت واقعن دلش بخواد که برگردد. مگر مسئولیت آخر ماجرا با تو یا اوست؟

جواب نمی‌دهی ها؟ برو به جهنم. من دیگر مال این آقا هستم. امشب هم کنارش می‌خوابم. معشوقه‌ش می‌شوم و همه‌ی چیزهایی را که تو به زور از من گرفتی، با کمال میل، خودم بهش تقدیم می‌کنم.

اما نه. نشد. نوشته‌بودم که جاده را نمی‌بینم. برف‌پاک‌کن‌ها دارند شیشه را جارو می‌زنند. استارت می‌زنم و جلو می‌روم. لابد حواسم پرت شده و دختر را ندیده‌ام که پیچیده آنور. من هم باید بیچم. آنور جاده را هنوز ننوشته‌ام. فرصتی نیست و چیزی به ذهنم نمی‌رسد، اما جاده دارد می‌پیچد. باید ممنون دختر باشم که پرتگاهی ننوشته. بیابان است. لابد یکی از آن سیاره توانسته جاده را ببیند و جاپاهای دختر را بخواند که نوشته بیابان. رد ماشینی نیست. این جا هم برف می‌بارد.

جلوتر رفته بودم و بعد ترمز کرده بودم. ماشین لیز خورده بود داخل گودالی که شاید آن پسر قرتی پیش‌تر نوشته بود.

هرچه گاز بدهی فایده‌ای ندارد. یادت باشد پیاده که شدی سوییچ را حتمن دربیآوری. با سوییچ روی برف روی کاپوت ماشین نوشته بودم دختر این جاست. از دور داشت داد می‌زد. نمی‌دیدمش بس که برف تند می‌بارید. رفته‌بودم طرف صدا.

هی آقاهه! این گوشی آشغال که خط نمی‌دهد، من همین یک ساعت پیش با یک گوشی دیگر همین جا صحبت کرده‌ام.

گفته بودم کجایی خانم؟ من جایی را نمی‌بینم. گفته بود همین‌طور یکر است بیا جلو.

خانم ماشین افتاده تو یک گودال. باید بیرونش بیاوریم و از این جا برویم وگرنه توی همین بیابان یخ می‌زنیم.

دختر احمق. بدخط! این بار طوری نوشته‌ای که آن موجود ناشناخته هم نمی‌تواند بخواند. نکند داری هی هاشور می‌زنی تا سر کارم بگذاری؟ خواسته‌ای چی بنویسی؟ و نوشتم احمق. احمق خودم بودم.

جلوتر رفته بودم. صدای گریه آمده بود. بچه‌ای داشت گریه می‌کرد. شاید هم نوزادی. گریه‌ای از داخل گهواره. اما نه؛ گریه‌ای تازه‌تر. گریه‌ای که شاید اولین گریه‌ی یک نوزاد بود. و یک‌هو زیر پایم نوشته‌ی دختر را دیده بودم. نوشته‌بود زن صدای گریه‌ی نوزادش را از لای پاهای خودش می‌شنود. گوشی موبایلم افتاده بود آخر جمله؛ انگار نقطه، و بعد سر سطر. اما سر سطر چیزی ننوخته بود. موبایلم را برداشتم. خیس شده بود و رنگ صفحه‌اش به بنفش می‌زد. خرابش کرده بود. بچه را پیچیده بودند لای پتویی سیاه، و از سرما داشت می‌مرد. چه کسی حوصله‌ی توصیف بیش‌تر از این را دارد؟ حتمن نوشته‌بود که نوزاد را برداشته‌ام. بوسیدمش. بوی خاک می‌داد. بوی خاک تازه‌شخم‌خورده. یک دلمه خون افتاده‌بود روی پیشانی‌اش.

چه کارت کنم عمو جان؟ تو را کی انداخته این‌جا؟ مامانت کو؟ برگشته‌بودم طرف ماشین. زیاد دور شده بودم.

دویدم. پیشانی و دهانش را چسبانده بودم به یقه‌ی کاپشنم. گریه نمی‌کرد. بگرد. بگرد. داخل جیب‌هایت را بگرد.

اما من سوییچ را درآورده بودم. سوییچ دستم بود. با همان روی کاپوت نوشته بودم دختر این‌جاست. فکر کردم که یکی نوشته سوییچ از جیبم افتاده لای برف‌ها.

در ماشین را با چی باز کنم؟ صد بار خواسته‌بودم بدهم قفل در ماشین را تعمیر کنند و نداده بودم.

اما دختر آن‌جاست. انگشت کوچکی، از داخل ماشین، روی بخار شیشه‌ی جلو که کم‌کم دارد زیر برف گم می‌شود، می‌نویسد من این‌جا هستم. برف‌های روی شیشه را فوت می‌کنم و از میان دو نقطه‌ی "یاء" این‌جا، دو چشم خسته‌ی دختر را می‌بینم که خیس. اشک به نوزاد خیره شده‌اند.

بیا مرد. بیا تو. بچه سرما می‌خورد.

این‌جا را اصلاح خواهم کرد. به کابوس می‌ماند. کی باور می‌کند؟ یکی باید برگردد به سطر اول و زیر تابلوی ریزش کوه منتظر باشد، شاید ماشینی از جاده رد شود.

بچه‌جان، می‌خواهم بنویسم که بزرگ شده‌ای و در جاده‌ی کوهستانی و برفی سطر اول رانندگی می‌کنی و صدای فریاد من را می‌شنوی که بعد از پیچ دوم گم شده‌ام توی کلمه‌ای که یک موجود ناشناخته از یک سیاره‌ی دیگر، آن را بیابان خوانده است. باید شیشه‌ی ماشین را کمی پایین بکشی تا بتوانی صدایم را بشنوی.

پیچ اول را خواهم دید و خواهم دانست که بعد از پیچیدن و در فاصله‌ی دو پیچ، فریاد کمی خواهم شنید. اما مگر تو خودت، فریادهای کمک آن دختر را پشت گوش نینداختی؟ مگر دنبال ماشین ندویدی؟ مگر نیفتادی؟ تو برنگشتی. حتا شیشه را بالا دادی تا صدایش را نشنوی.

نوشته بود کاش مال سیاره‌ی دیگری بودیم. بعد با حروفی عجیب و غریب، چیزی نوشته بود و گفته‌بود این یعنی این‌که ما اهل یک سیاره‌ی دیگر هستیم.

ببین عزیزم، من تو را خواسته‌بودم نه بچه را. با دختری که بچه‌ای در شکم دارد چه‌کار کنم؟ دختر توی هوا نوشته‌بود اما تو به‌زور با من خوابیدی.

بچه‌ام خوابش گرفته است. با لاک قرمز روی پیشانی کوچکش می‌نویسم باران می‌بارد. رنگین کمان کوچکی افتاده دور گردنش. این‌جا همان‌ور پیچ دوم باید باشد.

با سلام، چرکنویس داستان را خواندم. در مجموع داستان بدی نیست، اما من آن را برای انتشار توصیه نمی‌کنم. البته شاید یکی دو صفحه‌ی اول آن را پارهمکرده‌باشند. اول فکر کردم داستان همین‌طور شروع می‌شود و لابد در قسمت‌های بعدی‌اش توجیه یا توضیحی می‌آید؛ اما نیامد، و منطقش همین‌طور لنگ ماند. با نویسنده‌اش تماس بگیرید شاید آن یکی دو صفحه نزد خودش جا مانده باشد؛ البته اگر در دفتر انتشاراتی خودتان گم نشده باشد.

تو هم بند کرده‌ای به این عذاب وجدان. گور بابای وجدانی که تا آخر عمر به بندم می‌کشد. من دوستش داشتم، اما بچه نمی‌خواستم. با یک بچه‌ی حرام‌زاده، چه‌کار کنم؟ من که خودم بچه‌م هنوز. گفتم بچه را دور بیندازیم، قبول نکرد. خواب سیاره‌های دیگر را می‌دید. من زمینی‌ام زمینی. می‌فهمی؟

دارد پدرش را نگاه می‌کند. می‌شناسدش.

تو باید زنده بمانی. تو حتمن زنده می‌مانی، اما این روز را به یاد نخواهی داشت. من هم هیچ‌وقت برایت تعریف نمی‌کنم.

پتوی سیاه را خودش آورده بود. گفته‌بود تا راحت‌تر بمیرد. گفته‌بود مرگ هم باید به گرمی همین پتوی سیاه باشد.

بی‌چاره! جاده پشت همین تپه است. همه‌ی این‌جاها را خودم نوشته‌ام و قبلن هم‌ش را قدم زده‌ام. تو را هم همین‌طور سر پا نگه‌می‌دارم تا یخ بزنی کنار ماشین. خط! خط! خط! مرد دارد خط می‌زند.

اصلاح می‌کنم. این درست نیست. همیشه از داستان‌های آبکی و احساساتی عقم می‌گیرد. وجدان. دختر بی‌گناه. مرد شریر. برف. رنگین‌کمان. باران. خون. حتماً اگر پاکش هم کنی، جای پاک‌کردنش می‌ماند.

ها کن روی شیشه‌ی بغلیت تا بخار بگیرد و بشود رویش نوشت بیرون سرما بی‌داد می‌کند.

هنوز فرصت دارم. اصلن برمی‌گردم به همان تابلوی خطر ریزش کوه. من چه می‌دانم دختر توی موبایلم چه گهی می‌خورد. آدم وقتی می‌نویسد، حسابی دسته‌گل به آب می‌دهد. این بچه از کجای ناخودآگاهم پرید بیرون؟ بچه‌ی کدام خاطره‌ام بود؟ نکند من را میان برف ول کرده بوده باشند و برایم تعریف نکرده باشند؟ وقتی نمی‌توانی بنویسی، حتمن بنویس. به همین سادگی که نوشتی.

من بدهکار هیچ‌کس نیستم.

تو بدهکار هیچ‌کس نیستی، اما هر چیزی اصول دارد. فکر می‌کنی که می‌توانی هر چه دلت خواست بنویسی و خط بزنی؟

به خودم مربوط است. تو دوست نداری، نخوان. همین دختری که بیرون دارد با موبایلم صحبت می‌کند و به خوبی می‌داند که جادوی آن هیکلش شده‌ام، تا چند دقیقه‌ی دیگر دستش را از شیشه تو می‌آورد تا موبایلم را پس بدهد؛ اما این بار هم به خوبی می‌داند که من دستش را خواهم بوسید و دعوتش خواهم کرد.

دختر آمده بود داخل ماشین. نشسته بود و گفته‌بود بچه را خط زدم. برو.

آخرین کلمه را کجا بنویسم؟

همین‌جا!

این‌جا که نمی‌شود.

می‌شود. همین‌جا بنویس.

می‌گویم خودت خواستی. می‌خندد.

همان‌جا می‌نویسم پایان.

اورشلیم در اتاقم

کاش که مثل برادر من که پستان های مادر مرا مکید می بودی *
تا چون تو را بیرون می یافتم تو را می بوسیدم و مرا رسوا نمی ساختند *
تو را رهبری می کردم و به خانه ای مادرم در می آوردم تا مرا تعلیم می دادی *
تا شراب ممزوج و عصیر انار خود را به تو می نوشانیدم *
ای دختران اورشلیم شما را قسم می دهم *
که محبوب مرا تا خودش نخواهد بیدار نکند *

(کتاب مقدس - غزل غزل های سلیمان)

داشتی به من فکرمی کردی و خودت را به خواب زده بودی و او هم می دانست که خوابیده ای اما فکرمی کرد داری به او فکرمی کنی. فکرمی کرد برایت مهم است که خودت را به خواب بزنی تا او نخواهد بیدارت کند و تو ناچار نشوی تنش را کنار تنت تحمل کنی. تو هم می دانستی که خواندن روزنامه و تماشای تلهویزیون بهانه ای

است برای دیر آمدنش؛ اما او این را دیگر نمی‌دانست و فکرمی‌کرد باید خواند و گوش‌کرد و فهمید و بعد از همه‌ی این‌ها لابد باید رفت و کنار کسی خوابید. به لب‌ها و دماغ من فکرمی‌کردی و این که یادت باشد فردا بگویی به شیشه‌ای بچسبانمشان و تو نگاهم‌کنی. بچه که بودی دوست‌داشتی خودت ببینی وقتی لب‌ها و دماغت را به شیشه‌ی پنجره‌ای می‌چسبانی چه شکلی می‌شوند و بعدها حیرت‌کردی از این که چرا هیچ‌وقت به فکرت نرسیده‌بود آینه‌ای آن‌ور شیشه بگذاری و خودت را ببینی. و تازه آن‌وقت هم نتوانستی یا نخواستی یا نشد یا فراموش‌کردی روزی این کار را بکنی. گفته‌بودم می‌خواهم لب‌ها و دماغت را چسبیده به شیشه ببینم. گفته‌بودی کجا شیشه‌ی تمیزی پیدا کنیم؟ ما که در هیچ اتاقی و هیچ خانه‌ای نمی‌توانیم با هم باشیم. اما شد، و خودت پیدا کردی. همین امروز عصر. وقتی کنار تاکسی به بدرقه‌ات ایستاده‌بودم و داشتی می‌رفتی، یک‌هو به سرت زد و جلو کشیدی و زیر نور زرد رنگ چراغ سقفی تاکسی، دماغ و لب‌هایت را به شیشه‌ی در عقب چسباندی. تاکسی داشت می‌رفت اما من توانستم ببینمت. روسری‌ات رفته‌بود بالا، و پایین‌تر انگار اناری را به شیشه چسبانده‌بودند و انار بی‌که بترکد آرام آرام داشت له می‌شد و قرمزی‌اش داشت باز می‌شد و شیشه و تاکسی و خیابان و من را غرق می‌کرد. رفته‌بودی و من مانده‌بودم کنار پارک. صدای تیزکردن شمشیر می‌آمد. در دورها اسبی شیهه‌می‌کشید. و بعد در هیاهوی شیهه‌ها گم‌شدم. اسب‌ها را به آمادگی می‌دواندند. شوخی‌های رکیک سپاهیانم را باید نشنیده‌می‌گرفتم. سرباز به خنده و لوده‌گی زنده است. انار پاشیده‌بود به آسمان. و غبار اسبدوانی‌ها داشت در شفق گم‌می‌شد. هوا تاریک‌شده‌بود. سینه‌ام در زره تنگی می‌کرد. ایستاده‌بودم روی تپه‌ی مشرف به شهر. چراغ‌های تک و توک شهر، و جلوتر انبوه مشعل‌های سپاه کفار روبه‌رویم بود.

فکرکردی شب عجیبی‌ست و خوابت نخواهدبرد تا صبح. صدای تله‌ویزیون را بلندکرده‌بود که یعنی می‌دانم خواب نیستی و شاید هم یعنی برایم مهم نیست که خوابی یا نه. اما تو حس می‌کردی باید ربطی بین نگاه خیره‌ی من به انار فشرده‌ی دهانت بر شیشه‌ی تاکسی و خبر مرگ یاسر عرفات باشد که داشت از نیمه‌شب تله‌ویزیون پخش می‌شد و صدای خفه‌ی کولر را در خود گم می‌کرد. او برج و بارویش را رهاکرده‌بود به تماشای اخبار دورها، و غافل بود از رخنه‌ی من. آمده‌بودم و تو هم نمی‌دانستی. هوایی. آن انار مالیده بر شیشه. دسته‌گل به آب داده‌بودی. تا آن‌وقت ندیده‌بودم و نمی‌دانستم در اندرونه‌ی دهانت چیست. و تا آن‌وقت تنها پوست انار زیر

لب‌هایم سُریده بود. پشت سرش ایستاده بودم و او لمیده بر کاناپه، سرگردانِ روزنامه و تله‌ویزیون بود. تا تو تنها چند قدم فاصله داشتیم و در نیمه‌بازِ اتاق خوابتان مثلثی از نور را بر پایه‌ی جلوییِ تخت خوابتان ریخته بود.

پشتِ سرم سکوت بود حالا. و سپاهیان در انتظار فرمانم. نه شیشه‌ای بود و نه بانگ لوده‌ای. نفس‌های تند و خنکِ امیران سپاه را می‌شنیدم که در چند قدمی‌ام بودند و تاریکی نهانشان کرده بود. حتمن پیش‌تر همه‌ی فرمان‌ها را صادر کرده بودم. حتمن شهر در چنبرِ تنگِ سپاهیانم بود. حتمن تکتکِ امیران سپاه را به نام و نشان می‌شناختم که این‌طور به فرمان در قفایم بودند. بعدِ ده‌ها فتح کوچک و بزرگ در آستانه‌ی دروازه‌های اورشلیم بودم. پیروزمند و سرمست. دشمن در پناه دروازه‌های شهر سنگ‌گرفته بود. بوی قیر و آهن مذاب می‌آمد و ساکنان شهر، جز تک و توکی، در خانه‌های خاموش و تاریکشان به انتظار نبرد بودند.

به پهلوی چپ دراز کشیده بودی. پشت به در اتاق. و ملافه جمع‌شده بود زیر تنت. لباس عوض نکرده بودی. همان لباس عصری تنت بود، غیر از آن مانتوی اخراپی‌رنگ. همان شلوار سفید که تا آن وقت تنها از زانو و از انتهای دامن مانتویت به پایینش را دیده بودم. حس می‌کردی شب حادثه است و باید آماده بود. آماده بودی و نمی‌دانستی برای چه. به آینه‌ای فکر کردی که من باید پشت شیشه‌ای نگهدارم و تو در آن، انارِ دهانت را بگسترانی. و کدام شیشه می‌بود؟ و تو از چه سن و سالی آینه را شناختی و فهمیدی‌ش؟ سدای پاهایم را شنیدی که به پهلوی راست برگشتی؟ راستش را بگو! من که هنوز تو نیامده بودم. و هنوز نوک انگشت‌های دست چپم درِ اتاق خوابتان را لمس نکرده بودم. تازه با آن سدای گوش‌خراشِ خواننده‌ای که شعرِ مولوی را در تله‌ویزیون می‌خواند مگر می‌شد چیزی هم شنید؟ و او حالا دیگر خوابِ خواب، افتاده بود زیر روزنامه‌ای که صورتش را پوشانده بود و چیزی از "هین! سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود" خواننده‌ی تله‌ویزیون نمی‌شنید. برگشته بودی به پهلوی راست. و چشم‌هایت را در تاریکی اتاق دوخته بودی به در.

حتمن دستور داده بودم کسی را به ناحق نکشند. حتمن خونِ آن که با ما سرِ جنگ نداشت حرام بود بر ما. های‌هویِ یورش بود و چکاچکِ شمشیرها. گلوها نعره می‌زدند. لگام اسبم را در دست چپم می‌فشردم و دسته‌ی شمشیر در دست راستم از فرطِ عرق سُرمی‌خورد. بوی خون و گوشتِ تازه می‌آمد. می‌تاختم و پشت سرم حتمن سیلِ سپاهیانم می‌تاختند. در خیابان‌های سرتاسر آتشِ شهر، دست‌ها و پاها و

سرها ریخته بود کنار هم و از پشت تک و توک پنجره‌های خانه‌ها، صدها دهان بر شیشه‌ها چسبیده بود و طرح پخش و پلای لب‌ها و دماغ‌ها، باغ اناری بود در نور آتش مشعل‌ها و تیرهای آتشین سپاهیان.

آمده بودم تو. و تو خواب بودی حالا. فکر کردم خواب انار و آینه می‌بینی. در اتاقم را بستم و چراغ را روشن کردم. پشت میز خوابت برده بود. چیزی نتنت نبود. لخت لخت بودی و عرق داشت از سر تا پایت می‌ریخت. سرت را گذاشته بودی روی حلقه‌ی دست‌هایت و از زیر بغل‌های رهاشده‌ات دانه‌های تک و توک عرق می‌چکید. کتاب‌هایم را به هم ریخته بودی. دنبال چیزی گشته بودی و پیدانکرده بودی. دیگر سدای شیهه‌ای نبود. و گلویی نعره‌نمی‌زد. حتمن شهر در دست‌های ما بود. و حتمن فریادهای مردم شهر تا چند لحظه‌ی دیگر در گرگ‌ومیش سپیده‌دم طنین می‌افکند که: زنده‌باد صلاح‌الدین! و من که بالای نعش راهب شقه‌شده‌ی صلیبی و امیر جنگی کفار ایستاده بودم، غلاف خالی را از کمر خونینش گشودم. فریادهای شادی سپاهیانم برخاست: زنده‌باد صلاح‌الدین!

و شمشیرم را که دیگر داشت از دستم می‌افتاد، در غلاف او فرو بردم. شهر در تصرف من بود.

سپیده زده بود و تو هنوز هم در اتاق من بودی. پشت میز. و میان آغوشم.

آبی کهنه ی شعر

سر خیابان، پیرمردی مغازه دارد. با گونه‌هایی پت و پهن، دندان‌هایی سفید و یک‌دست، و گوش‌هایی کوچک. سیم سمعک کوچکی از گوش چپش بیرون آمده و در موهای سفید سفیدش گم می‌شود. مغازه‌ی کوچکش که همیشه بوی گل محمدی می‌دهد، پر لحاف است. لحاف‌های دست دوم. و من پنج روز پیش، لحافی از او خریدم. لحافی آبی‌رنگ.

پیرمرد نگاهی به سرتاپایم کرده بود. انگار می‌خواست تصمیمی بگیرد یا چیزی را انتخاب کند و بعد، انگار آن‌چه را که می‌خواست، یافته بود و با شتاب گفته بود: «این لحاف به رنگ دریاست!»

و بعد آرام‌تر گفته بود: «با قایق خواب در آن سفر کنید!»

و من فکر کرده بودم که جمله‌ی زیبایی گفته، و شاید به همین دلیل، لحاف آبی را خریده بودم.

پرسیده بودم: «خیلی کهنه است؟»

گفته بود: «اصلن! مال مردی بود که...»

بعد حرفش را قطع کرده بود. با سرفه‌ای؛ شاید از روی عمد.

گفته بود: «آه! دارم اشتباه می‌کنم. آن لحاف قرمز حاشیه‌دار مال آن مرد بود. این لحاف... مال دختری بود که همین یک هفته پیش ازدواج کرد.»

لبخندی زده بود. سرش را جلو آورده بود. گفته بود: «آقا چه دختری بود! خوشگل بود. فرشته بود. اصلن انگار شکستنی بود. مثل شیشه، مثل... مثل برف! چه

شعرهايي مي گفتم. وقتي شعرهايش را مي خواند، چشمهايش را آرام مي بست و همه اش از دريا و سفر و عشق مي گفتم...»

گفته بودم: «مثل اين كه خوب مي شناختيدش!»

-آه بله... خوب مي شناختمش... فاميل بوديم... حتماً مي توانم بگويم كه دخترم بود... بله بله... هميشه صدايم مي زد بابا! من هم مي گفتم بگو دختر نازم! و او مي گفت و چه زيبا مي گفت. لحاف را بكنيد. هنوز بوي تنش را دارد!

لحاف را براي من پيچيده بود. خنديده بود، تا بناگوش. انگار خواسته بود سفيدي دندانهايش را به رخم بكشد. گفته بود: «آقا اگر بخواهد پيدايش مي كنم و مي گويم كه شما دوستش داريد! آن وقت شايد بيايد و شبها براي تن شعر بخواند. دختر حساسي است...»

گفته بودم: «نه آقا. من پول همين لحاف كه نه را هم از زور سرما دارم مي دهم. در مسافرخانه ي خرابه اي كه هستم لحاف ندارند كه بهم بدهند.»

و بعد نمي دانم چرا خواسته بودم درد دل كنم: «راستش پول همين مسافرخانه را هم فقط تا چهار روز ديگر دارم...»

از حماقت خودم خنده ام گرفته بود. او هم خنديده بود. و من بيرون آمده بودم.

لحاف دختر بوي گل محمدي مي داد. بوي يك چيز آشناي قديمي. شايد بوي تني كه تا صبح يك بار هم پهلو به پهلو نمي شود يا تكان نمي خورد. قشنگ بود. و من كه چند شب بود در سرماي تهوع آور اين شهر ك غريب و زير ملافهي زرد شده اي كه تنها روانداز مسافره اي آن مسافرخانه ي قديمي كوچك بود، تا صبح خوابم نمي برد، زير آن و در گرماي بودار. معطرش چنان خوابيدم كه تا عصر روز بعد بيدار نشدم و هيچ خوابي هم نديدم.

عصر که بیدار شدم، بوی گل محمدی تمام اتاق را گرفته بود و پیش چشم‌های خواب‌آلودم، انگار دیوارهای گچ‌ریخته و لخت اتاق مثل دریایی موج بر می‌داشتند و در هم فرو می‌شدند؛ و من که در اتاق قدم می‌زدم و کم‌کم داشت حال از بوی شیرین و آشنای گل محمدی به هم می‌خوردم، ناگهان به‌تم زد. بر یکی از چهار گوشه‌ی لحاف لکه‌ای خون بود. خون بود، اما بر آبی لحاف به تیرگی می‌زد. نشستم و لکه را بوییدم. انگار سرخی در برم گرفت؛ و سرم گیج رفت. بلند شدم. لحاف را پیچیدم و از اتاق و از مسافرخانه بیرون زدم.

پیرمرد، در مغازه‌اش، سر بر لحاف آبی دیگری که دیروز ندیده بودم گذاشته بود و خر و پف می‌کرد. بیدارش کردم.

گفت: «بله؟! ... لحاف آورده‌اید بفروشید؟»

گفتم: «این را دیروز از شما خریده‌ام.»

یادش آمد. بلند شد. گفت: «خوب خوابیدید؟»

گفتم: «شما گفتید این لحاف مال دختری بود که...»

حرفم را قطع کرد. داشت لبخند می‌زد:

-که بسیار زیباست. شعر می‌گوید. يك هفته‌ایست که ازدواج کرده. اما می‌تواند برایتان شعر بخواند و شب‌هایتان را آبی کند!

و از شوق خندید؛ و باز هم دندان‌های سفید یک‌دستش را نشان داد.

لحاف را باز کردم و لکه‌ی خون را نشانش دادم. رنگش پرید. سرش را پایین برد و در لکه‌ی خون خیره شد. انگشت اشاره‌ی دست راستش را بر آن لغزاند و با ناخن

چرك آلودش لکه را خراشید. با دست دیگرش داشت سمعکش را مرتب می‌کرد. وقتی سرش را بالا آورد، باز هم لبخند بر لب داشت.

گفت: «آه که شما چه قدر دقیق هستید... این لکه‌ی خون، یادگار لحظه‌های عشق و شور زندگی است. در شب زفاف، این لحاف، شاهد رازدار آن دختر طناز بوده. نگاه کنید. چه خون زیبایی است!»

و من قبول کردم و بازگشتم. از لحاف آبی من بوی گل محمدی و شب زفاف می‌آمد. بوی لحظه‌های عشق و شور زندگی. بوی راز.

... اما امروز صبح... امروز صبح، دیگر به خوبی می‌دانم که لحاف آبی من... صفحه‌ای از تاریخ است. چرا که دیشب و در حالی که دیگر پولي برایم نمانده بود، از آن مسافرخانه‌ی هفت اتاقه بیرونم کردند و من شب را زیر تنها دارایی‌ام، در کنار اتوبان ورودی شهرک خوابیدم و تا نیمه‌های شب، ابرهای سیاه را می‌شمردم که به هم می‌پیوستند؛ و صبح که از خواب بیدار شدم... تمام تنم خونی بود. و آفتاب و آسمان و اتوبان سرخ بودند. بلند شدم و چون سگی خیس‌شده، خود را تکاندم؛ و لحافم را دیدم که تیره‌ی تیره شده‌بود.

شب باران باریده بود. و من لحاف تیره‌ام را دریدم. در زیر رویه‌ی آبی لحاف، انبوهی پنبه‌ی خونی به هم چسبیده بود. لحاف آبی من از خون بود؛ و من دانستم که لحافم، صفحه‌ای از تاریخ است. یادگاری است از گذرهای شاعرانه و سریع زمان.

... سراپا خونی، باز می‌گردم. پیرمرد بر لحاف آبی خوابیده و خر و پف می‌کند. بیدارش می‌کنم. می‌گوید: «بله... می‌خواهید لحاف بخرید؟»

می‌گویم: «دلم می‌خواهد آن دختر را ببینم. شعر می‌خواهم. به بهای تمام زندگی‌ام!»

یادش می‌آید. لبخندی می‌زند و دست راستش را به شانهِ خونی چپم می‌کشد. بعد شروع می‌کند به چرخیدن دور من. دورها را می‌شمرد: يك... دو... سه... چهار... و

هفت دور مي چرخد. صورتش سرخ شده و از دور پنجم به بعد، فهميده ام كه او را پيش تر هم ديده ام. براي سخت آشناست... مي ايستد. روي پنجه هاش بلند مي شود و گوشه ي چپ پيشاني ام را مي بوسد. بعد برمي گردد و در پشت سرش، پرده ي قرمزي را كه پيش تر لحاف مي پنداشتم پس مي زند و چند بار، در حالي كه با انگشت هاش ضرب گرفته، در چوبي روغني پشت پرده را مي كوبد.

بعد... در باز مي شود و دختري بيرون مي آيد. مثل شيشه نيست. مثل برف نيست. زيبا نيست. خسته است و بر گوشه ي چپ پيشاني اش، لکه ي خوني سياه خشك شده است...

خطوط نانوشتہی بعدی

اگر پسر بچہی شش سالہای بعد از زده شدن زنگ آخر اولین روز مدرسه اش، ساعت‌ها پشت در مدرسه منتظر مادرش بماند و بعد از آمدن ہمہی مادرها و رفتن ہمہی پسر بچہها، مطمئن شود کہ مادرش دیگر دنبالش نمی‌آید و با چشم‌های اشک‌آلود بہ درخت چنار جلوی کتابفروشی بغل مدرسه تکیہ دهد و خوابش ببرد، می‌توان برایش مادری آفرید تا بیاید و ببردش. مادری کہ دوستش داشته باشد و هیچوقت فراموش نکند کہ پسرش در روز اول مدرسه و روزهای بعد، حق دارد کہ دست در دست مادر، بہ خانہای برگردد کہ راهش را بلد نیست و سوار تاکسی‌هایی شود کہ ہر روز رانندہاشان عوض می‌شود و از خیابان‌هایی رد شود پر از ازدحام و وحشت. مادری کہ برای او آفریدہ می‌شود باید خانہای داشته باشد و لابد شوہری کہ می‌تواند پدر آن پسر بچہ باشد. ہرچند کہ می‌تواند ہم نباشد و مثلن ناپدری اش باشد. آنوقت مادر، پسرک پشت در مدرسه را بیش‌تر ہم دوست خواهد داشت. حتمن پدر واقعی پسرک مرده است. در یک تصادف رانندگی. با ماشین خودش و در جادہای دور. و زمانی کہ جنازہی آش و لاش پدر را آورده‌اند پسرک توی گہوارہ اش خواب بودہ. و بعدہا مادر تنها و بی‌پناہ، با مرد زن‌مرده‌ای از فامیل‌های دور شوہرش ازدواج کردہ است؛ مردی کہ زنش لابد وقتی می‌رفته پسرکش را از مدرسه بیاورد جلوی در مدرسه و در حالی کہ برای پسرک دست تکان می‌دادہ زیر چرخ‌های یک تاکسی قراضہ لہ شدہ و پسرکش ہمہ چیز را دیدہ و بعدہا موبہمو برای دوستانش تعریف کردہ. اما شاید پسرک پدر مرده در لحظات انتظار کشندہی آمدن و نیامدن مادر، چند قدم در طول دیوار مدرسه اش بالا و پایین ہم رفته و توانستہ در نبش دیگر خیابان و دم در مدرسہی ابتدایی دخترانہی ہم‌سایہ، دخترکی را ببیند کہ در انتظار آمدن پدر، کہ قرار بودہ یک ٹک‌پا از ادارہ جیم شود و بیاید دنبال او، بہ دیوار مدرسہ تکیہ‌دادہ و در حالی کہ کیفش را بہ آغوش گرفته، خوابش برده است. پس باید برای دخترک ہم پدري آفرید. پدري کہ کارمند نباشد و بتواند سر موقع دخترکش را از مدرسہ بیاورد

خانه. لزومی ندارد این دختر هم نامادری داشته باشد. البته اگر هم داشته باشد مشکل خاصی پیش نمی‌آید و موضوع او اصلن ربطی به قضیه‌ی پسرک ندارد؛ جز این که یکی از والدین هر دو بچه، به دست کس دیگری غیر از خدا آفریده شده است. اما آفریدن هر یک از این والدین، ناگزیر به آفریدن‌های بعدی و بعدی منتهی می‌شود و این‌ها همه به این دلیل بوده که بچه‌ها حق دارند سر وقت از مدرسه به خانه برگردانده‌شوند؛ و مهم‌تر از آن، شاید پدر یا مادری که خدا خلق کرده هیچ‌وقت نتوانند یا نخواهند بچه‌هایشان را به خانه بیاورند؛ و این واقعیت را باید از چشم بچه‌ها پنهان کرد.

اما آیا پسرک و دخترک، آدم‌هایی را که فی‌البداهه خلق کرده‌ایم به عنوان پدر یا مادرشان قبول خواهند داشت و با آن‌ها خواهند رفت؟ خوب ... باید کاری کرد که فکر کنند همچنان در خواب طولانی‌دم در مدرسه‌اند؛ بیدار نشده‌اند، بیدار نخواهند شد و زندگی از این به بعد خوابی خواهد بود بی انتها. باید هر روز در خواب، بیدار شوند و در خواب به مدرسه بروند و در خواب از مدرسه برگردانده‌شوند و در خواب بخورند و در خواب بخوابند و اگر از چیزها و اتفاقات پیش از آن بپرسند باید بهشان گفت که آن‌ها را در خواب دیده‌اند و بیداری همین است که از آن خواب به بعد دیده‌اند. آن دو بزرگ خواهند شد. دور از هم. و اصلن لزومی ندارد داستان‌هایشان را هم‌زمان روایت کنیم حتا اگر والدین‌شان را هم‌زمان خلق کرده باشیم. اما زندگی‌هایی که خدا هم‌زمان خلق کرده، هم‌زمان اتفاق می‌افتند و هم‌زمان روایت می‌شوند، بدون این که به هم ربطی داشته باشند و کسی هم فکر کند به هم ربطی دارند؛ در حالی که اگر ما زندگی پسرک و دخترک و خانواده‌های جدیدشان را با هم روایت کنیم حتا خودمان هم به این فکر می‌افتیم که لابد این دو به هم مربوطند یا مربوط خواهند شد و حتا صرف روایت دو زندگی مختلف دو شخص در یک داستان، کافیست تا آن دو زندگی به هم مربوط شوند.

اما آمدیم و پدر و مادرهای بدقولی که خدا خلق کرده، یکهو وسط‌های داستان سر برسند و بچه‌هایشان را بخوانند. مثلن شانزده سال بعد. آن‌ها که دیگر داخل داستان نیستند و می‌توانند قانونن اقدام کنند؛ شکایت کنند؛ داد و فریاد کنند؛ ادعای ربوده شدن بچه‌هایشان را علم کنند. حتا شاید بخوانند دایره‌ی گچی برایشان کشیده شود تا دوباره نمایشنامه‌ی برشت را اجرا کنند و با این کار نشان دهند که با خم و چم داستان هم آشنا هستند. آیا می‌توان کاری کرد که آن‌ها نتوانند بچه‌ها را

پیدا کنند یا نزد خود برگردانند؟ بچه‌هایی را که شانزده سال پیش دم در مدرسه‌ای رها کرده‌اند و در این شانزده سال سراغی از آن‌ها نگرفته‌اند. اما آن‌ها می‌توانند ادعا کنند در این شانزده سال شب و روز به فکر گمشده‌هایشان بوده‌اند و حتا شاهد‌هایی هم برای ادعایشان بتراشند. داستان ما از دم در مدرسه یا مدرسه‌هایی شروع شده و می‌توان در هر جای دیگری خاتمه‌اش داد. مثلن دم در یک دادگاه. با مادر شوهر مرده و پدر زن مرده‌ای که خلق کرده‌ایم و حتا با اطرافیان داستانی. آن‌ها هم مشکلی نخواهیم داشت، شخصیت‌های یک داستان در مقابل یک نقطه‌ی پایان از پیش انجام‌یافته نمی‌توانند کاری کنند و شاید ککشان هم نگزد، جز این که داستانی که در آن عذاب کشیده‌اند و شانزده سال، خواب نویسنده و خوانندگان آن بوده‌اند، با یک نقطه‌ی پایان اجباری، یک داستان بنجل ناتمام خواهد شد که شاید خواننده‌ای فکر کند نویسنده‌ی آن در نیمه‌های آن مرده و باقی ماجرا را با خود به گور برده است. با پدر و مادرهای واقعی هم مشکلی نخواهیم داشت؛ آن‌ها از دنیای خدایشان آمده‌اند و همان‌جا هم خواهند ماند، جز این که بچه‌هایشان را کسانی دیگر بزرگ کرده‌اند و به ثمر رسانده‌اند: پسر جوانی که ترم آخر دانشگاهش را دارد تمام می‌کند و دختر جوانی که یک سال است در بخش اورژانس بیمارستانی کار می‌کند. اما با بچه‌ها مشکل داریم. آن‌ها نیمی داستان و نیمی بیرون داستانند. در خواب شانزده ساله‌ی دم در مدرسه‌شان دوباره آفریده شده‌اند و حتا به خواب هم فکر نمی‌کنند که ادامه‌ی زنگ آخر اولین روز مدرسه‌شان نباشند. آن‌ها را نمی‌توان به گذشته‌شان پس داد، به همان دلیلی که شانزده سال پیش حق داشتند سر موقع توسط پدر و مادرشان به خانه برگردانده‌شوند. آن‌ها حالا هم حق دارند فکر کنند که در خوابند و چند لحظه‌ی دیگر دست پدری و مادری به آرامی تکانشان خواهد داد و کیف کوچکشان را خواهد گرفت و خواب‌آلود و گرسنه سوار تاکسی‌اشان خواهد کرد و به خانه می‌بردشان.

پس پسر جوان داستان، در نیمه‌های شب نعره خواهد کشید و دو هم‌خواب‌گاهی‌اش را از خواب خواهد پیراند. آن دو صدایش خواهند زد و با دیدن صورت عرق‌ریز و لمس دست‌های او، به طرف در سالن هجوم خواهند برد، از راه‌پله پایین خواهند دوید و داد خواهند زد آقا رضا! آقا رضا! و در سرایداری را خواهند کوفت: بلند شو آقا رضا! زنگ بزن آمبولانس بیاد! مهران داره تو تب می‌سوزه! داره می‌میره! و بعد تمام خوابیدگان خسته‌ی خوابگاه شماره شش به

سالن خواهند ریخت تا دانشجوی ممتاز و مدهوش را دست‌به‌دست پایین ببرند و سوار آمبولانس کنند و به نزدیکترین بیمارستان برسانند. مهران، از این همه چیزی به یاد نخواهد داشت و بعدها هم کسی برایش تعریف نخواهد کرد؛ چرا که تمام بدهای زندگی‌اش تنها در یک ساعت و چند دقیقه‌ی آینده خلاصه خواهند شد و دیگر، بعدی در کار نخواهد بود.

مهران پیش از آن که سیرم بالای سرش تمام شود و آمپول دوم را تحمل کند، در اتاق تحت نظر اورژانس به هوش خواهد آمد. سینه‌ی لختش زیر دست‌های خیس دختر پرستار بالا و پایین می‌رود. تنها یک شورت به تن دارد. لختش کرده‌اند، و در اتاق کسی نیست جز همان پرستار که زیر نورِ گردِ چراغ مهتابی، انگار دور خودش می‌چرخد و کوچک و بزرگ می‌شود. از سمت راست، هوایی سرد به صورت مهران می‌زند. چشم‌هایش را می‌بندد و سرش را به راست می‌چرخاند. خسته است و با شوق دهانش را باز می‌کند تا هوای سرد با صدایی زیر از میان لب‌هایش توی سینه‌اش بخزد.

دختر پرستار سرش را جلوتر می‌آورد و در صورت او خیره می‌شود: بیدار شدی پهلوان؟

و پهلوان با صدایی که انگار توی باد می‌دود، می‌گوید: چه هوای سرد خوبی! دختر می‌گوید: آره!

و بعد می‌گوید: خواب بدی بود ولی تموم شد.

مهران می‌پرسد: گریه می‌کردم نه؟

دختر مکث می‌کند.

نه؟ خودم می‌دونم. صدای خودمو می‌شنیدم.

می‌گوید: آره. گریه می‌کردی.

مهران چشم‌هایش را باز می‌کند: همه رفته‌بودن. کسی نمونده‌بود. داشتم از غصه

می‌مردم. دیگه حتا گریه‌م نمی‌اومد. اما مامان نیومد. نمی‌دونم ... نمی‌دونم چرا

نیومد ...

و می‌پرسد: تو این پنجره رو باز کردی نه؟

اما خودش فورن جواب می‌دهد: نه پنجره باز نیست. انگار شیشه‌رو کوچیک بریدن

نه؟

پرستار می‌گوید: آره ... صبحی من دستم خورد و شکست. شیشه‌بُره هم مثل این که ناشی بود. سه چهار میل کوتاه بریده شیشه رو. سرتاسر پنجره درز داره. می‌بینی؟ تا بالا رفته.

مهران می‌گوید: آره می‌بینم. مثل حاشیه‌ی خالی. صفحات یک کتاب. و پرستار می‌خندد و دست راست مهران را دو دستی می‌چسبد و به تشک فشار می‌دهد: آره ولی یک حاشیه‌ی خیلی باریک، لابد توی صفحه خیلی نوشتن. مهران هم خنده‌اش می‌گیرد: خوب داستان مفصلیه لابد! حاشیه کم داره! و هر دو می‌خندند. پرستار می‌گوید: من تو همه‌ی این سال‌ها فکر می‌کردم بابا تصادف کرده و مرده، دلمو خوش کرده‌بودم به مرگش. نمی‌دونستم زنده‌ست و یک روز میاد سراغم.

مهران می‌گوید: حیاط بیمارستان چه تاریکه. پشت این پنجره چیه؟ پرستار جلوتر می‌آید و سایه‌ی کوچک سرش روی چشم‌های مهران می‌افتد. می‌گوید: یک درخت چنار، خیلی کت و کلفت. برگ‌هایش همه‌ی پنجره‌رو گرفتن. و مهران لبخند می‌زند: که می‌شه بهش تکیه داد و خوابید. پرستار هم لبخند می‌زند: آره، حتا می‌شه توش رفت و گم شد. و هر دو با صدای بلند می‌خندند.

با چی شکستی پنجره‌رو؟

پرستار می‌گوید: پایه سرم خورد بهش، حواسم نبود. مهران می‌گوید: اگه صفحه‌ی آخر یک داستان رو پاره کنی اون داستان هیچ‌وقت تموم نمی‌شه.

دختر جلوتر می‌آید و به آرامی می‌گوید: و هیچ خواننده‌ای نمی‌دونه آدم‌اش چی شدن، حتا خود آدمای داستان هم نمی‌دونن. و بعد سرم را از بازوی مهران باز می‌کند.

پس اگر مهران بلند شود و در حالی که تنها یک شورت به تن دارد، پایه سرم را به شیشه‌ی درزدار پنجره بکوبد، آن‌دو چند لحظه‌ای فرصت خواهندداشت که قبل از آن‌که کسی به صدای شکسته‌شدن شیشه تو بیاید، از چارچوب پنجره بیرون بپرند و در میان شاخ و برگ‌های چنار، گم شوند.

و مگر کسی هم می‌تواند از صفحه‌ی آخر یک داستان که هزار تکه شده و زیر پایه‌های تخت اتاق تحت نظر یک بیمارستان ریخته و چیزی جز حاشیه‌های

باریک و ننوشتہ اش باقی نمانده، مخفی گاہ ابدیِ قہرمان ہای داستان را بخواند و
بیابد؟

مرز

(۱)

شستی روی میز را فشار داد و صدای زنگ، در سالن انتظار پیچید. چند لحظه بعد، در باز شد و مردی میان سال آمد تو. صندلی مریض را نشان داد و او نشست. چشم به دهانش دوخت.

- بله بفرمایید!

- آقای دکتر ... من ... من حالت عجیبی دارم. نمی‌دانم ناراحتی روانی ست یا نه. در واقع اگر ... اگر ناراحتی روانی باشد خیلی خوش حال می‌شوم ...

دکتر خسته بود. اما به روی خودش نیاورد:

- چه مشکلی دارید؟ چه حالتی دارید؟

- راستش ... حتی گفتنش هم مشکل است ... نمی‌دانم می‌توانم طوری بگویم که برایتان قابل تصور باشد یا نه؟

دیگر داشت حوصله‌اش سر می‌رفت:

- شما لطف کنید مشکلاتان را بگویید تا ببینم.

- چشم ... من ... من یک احساس عجیبی دارم آقای دکتر. نمی‌دانم چند وقت است دچارش شده‌ام ... در واقع دیگر وقت و زمان برایم مفهومی ندارد. حتی سال و ماه را هم دیگر نمی‌فهمم ... من احساس می‌کنم که وجود ندارم. بهتر بگویم ... احساس می‌کنم این کسی که فکر می‌کند و احساس می‌کند و برای دیگران شناخته شده و ملموس است، من نیستم. احساس می‌کنم یک موجود گمشده‌ام که دارم زندگی کسی را که شکل و قالب من را دارد از نزدیک و شاید هم از درون نگاه می‌کنم. البته گاهی وقت‌ها احساس می‌کنم به مرز ... بله به مرز ... به مرز حقیقت نزدیک شده‌ام، اما بهش نمی‌رسم. گمش می‌کنم. خودم را گم می‌کنم. باور کنید گاهی وقت‌ها به وضوح نابودی ذره‌ذره‌ی خودم را حس می‌کنم. آینه را که می‌بینم وحشت می‌کنم. چون مطمئنم حتی یک ذره‌ی آن تصویر و آن که تصویر از اوست مال من

نیست. به بدنم دست می‌کشم اما مطمئنم که به قالب یک نفر دیگر دست کشیده‌ام. آقای دکتر ... من احساس می‌کنم تنها در فکر یک نفر دیگر وجود دارم. من ... من معتقدم که تنها یک فکر هستم. فکر یک شخص دیگر و ...
دکتر به میان حرفش دوید:

- بله... یا تجسم فکر یک شخص دیگر. بیماری شما ...
و بعد خشکش زد. در اتاق کسی نبود. برخاست. میز را دور زد. صندلی مریض خالی بود. وحشت‌زده دور خودش چرخید و اتاق کارش را بر انداز کرد. تنها بود.
صدا زد: آقا ...

سکوت بود. پشت پنجره رفت و بازش کرد. هوا، واقعی‌تر از همیشه به صورتش خورد.

برگشت: حتمن پشت میز خوابم برده بود.
نشست. مکثی کرد و بعد شستی زنگ روی میزش را فشار داد و صدای کشیده‌ی زنگ را به وضوح شنید.

(۲)

در، باز شد و دختر منشی آمد تو. نگاهی به داخل اتاق انداخت. تا پشت میز رفت. کاغذهای روی میز را مرتب کرد:
- کی پنجره را باز کرده؟

پنجره را بست. به طرف در رفت. نگاه دیگری به اتاق انداخت و نگاهی هم به ساعت بالای پنجره. و از اتاق بیرون رفت. مجله‌اش را از روی میز کوچکش برداشت و از سالن بیرون زد. از پله‌ها پایین رفت، پا در پیاده رو گذاشت و در مطب را پشت سرش، محکم بست.

(۳)

سیگار فروشی که جلوی در نشسته بود، سرش را برگرداند. با تعجب در زنگ‌زده‌ی قدیمی را نگرست و اندیشید: کی بود سنگ انداخت؟

(۴)

جوانکي که سیگاري به لب داشت از کنار در می گذشت و دنبال کبریت بود.
با خود گفت: قبلن همین جاها پیرمردی بساط سیگار فروشی داشت.

(۵)

باد، خاک آلود و احمقانه، آمد و هر چه و هر که را در خیابان بود، با خود برد.

دست‌های جماعت

دیدم که بوسیدش. دیدم که دست انداخت گردنش. زهرا هم او را بوسید. با شرم و حیا. اما مگر فرقی هم می‌کند؟ با شرم یا بدون شرم. من را هم آن اول‌ها همین‌طور می‌بوسید.

سرش را همیشه همین‌طور پایین می‌انداخت. با همین گونه‌های گل‌گون. حالا هم همان‌طور بود. معلوم بود اولشان است. اول اولشان شاید نه. اما فکر نمی‌کنم بیش‌تر از یکی دوبار با هم بوده‌باشند. و تازه معلوم بود که از همین بوسه و شاید یکی دوتای دیگر آن ورتر نرفته‌اند. اما آخر مگر فرقی هم می‌کند؟ زهراي من، زن من، داشت آن پسرعموي الاغش را می‌بوسید. نمی‌توانم بگویم چطور بوسیدش. رویم نمی‌شود. اما ... اما مطمئنم با علاقه بوسیدش، با ... با عشق. با عشق بوسیدش. و آن الاغ هم که همیشه‌ی خدا مثل نوکر بی‌جیره و مواجب زیر دستم می‌آمد و می‌رفت و مدام به گوشم می‌خواند که نمی‌گذارد زهرا درد بی‌برادری بچشد و تا آن وقت انصافن هم مثل برادرش بود، بله ... آن الاغ هم بوسیدش. دست انداخت گردنش و روسری‌اش را از پشت کشید، سرداد و بعد موهایش را هم بوسید. زهرا هم با سر انداخته و گونه‌ی گلگون همان‌طور ایستاده بود. او هم بوسیده بودش. و بعد عقب‌عقب رفت و گفت: نه... بسه! بسه! اما آن الاغ می‌خواست دنبالش برود و حتا يك قدم یا نصفه‌قدمي هم رفت دنبالش که من، من احمق پریدم تو، می‌خواستم صبر کنم و بقیه‌ی ماجرا را ببینم. نمی‌دیدم. در را یادشان رفته بود ببندند. حتمن آن الاغ در را زده بوده و بعد که زهرا در را باز کرده و آن الاغ تو آمده، از فرط عجله و هول یادشان رفته بوده در را ببندند. از کی با هم بوده‌اند؟ نمی‌دانم. همسایه‌ها شك نکرده‌اند. آخر هیچ‌کس شك نمی‌کرد. حتا بیشترشان فکر می‌کردند که آن الاغ واقعن برادر زهراست. اشتباه کردم که رفتم تو. باید می‌ماندم و باقی ماجرا را می‌دیدم. اما نتوانستم. به خدا نتوانستم. گفتم جلوي کار را از هر جا بگیرم و هر چه زودتر باشد بهتر است. آخر زهرا عشق ابدی من بود. گفتم اشتباهی کرده. يك لحظه خر شده. شیطان و سوسه‌اش کرده. گفتم زود بروم تو شرمنده‌اش کنم. گفتم

من را ببیند از شرم آب می‌شود. اصلن شاید برود خودش را آتش بزند. به آن الاغ کاری نداشتم. تنها می‌خواستم با اردنگی بیرونش بیندازم برود خراب شده‌ی بابای الاغ‌تر از خودش. اما همین‌جوری هم یک‌راست، نپریدم تو. سرفه کردم. گفتم بگذار زهرا را بیشتر از این شرم‌نده نکنم تا بعدها دست‌کم بتواند تو رویم نگاه کند. سرفه کردم. شاید بیشتر از یک بار. نمی‌دانم یادم نیست. پریدم تو و زهرا فورن من را دید و همان‌جا می‌خکوب شد. آن الاغ هم فورن به عقب برگشت. فکر کردم همین حالا است که فرار کند و از در یا دیوار حیاط بپرد بیرون. اما او، همان‌طور، مثل قبل‌ها بی‌خیال و می‌توانم قسم بخورم بی‌خیال‌تر از قبل به طرفم آمد و باز مثل قبل‌ها که نیامده و ندیده دهان گشادش را باز می‌کرد، فورن به حرف آمد و گفت سلام احمد آقا. کجایی بابا؟ امروز دیر برگشتی. و من ماتم برد، از وقاحت و بی‌شرمی‌اش. اما با جلو آمدن و دراز کردن دستش برای دست دادن - همان دستی که زهرا به آرامی پیش زده بود - از ماتمی در آمدم و جلوتر که آمد محکم خواباندم توی گوشش. و داد زدم نمک به حرام. که او با دو دست گونه‌ی پیش را گرفت و نشست زمین. آمدم با لگد بزدم توی پوزش که صدای ترسیده‌ی بلند زهرا حیاط را پر کرد که احمد احمد چکار می‌کنی؟ که ماندم و نگاهش کردم. دو تا دست‌هایش را گذاشته بود روی دو تا گونه‌ی گل‌رنگ از ماچ چند دقیقه پیش و چشم‌هایش پر بود از ترس و حتا سؤال. بله. به‌الله چشم‌هایش پر از سؤال بود. داشت از من سؤال می‌کرد. بازخواست می‌کرد. داد زدم چکار می‌کردی با این الاغ؟ که کوبید توی سرش. آن الاغ هم شروع کرد به گریه کردن. احمد آقا! چی داری می‌گی؟ و زهرا زار زد. برگشتم و در حیاط را بستم. زهرا زده بود و گونه‌هایش را خون آورده بود. داد زدم یواش! یواش! و بعد زور زدم و در حالی که کم مانده بود دلم بترکد داد زدم سلیطه یواش! آن الاغ هم آمده بود و دست‌هایم را گرفته بود. احمد آقا زهرا خواهر منه. خواهر من! چی داری می‌گی؟ از خدا بترس! بعد صدای درآمد و فریادهای یکی دو زن دیگر با هوار هوار زهرا درهم شد. بعد چی شد؟ به‌الله نمی‌دانم. کی در را باز کرد؟ نمی‌دانم. یکهو دیدم حیاط پر شد از جماعت. زن و مرد. حتا بچه. قد و نیم‌قد. خودم را گم کرده بودم. زهرا بر سر و رویش می‌کوبید و آن الاغ جماعت را دور می‌زد و مرتب قسم می‌خورد. مردهای نامحرم زل زده بودند به خرمن موهای زهرا که افتاده بود روی شانه‌هایش. همسایه‌ی روبه‌رویی که اسمش را هیچ‌وقت خدا نمی‌توانم به یاد بیاورم، ریش بزیش را زیر گوشم

آورده بود و چیزهایی می‌گفت که من تنها نفس‌نفس‌زدنش را می‌شنیدم و چیزی نمی‌فهمیدم. اما تازه کم‌کم می‌فهمیدم خربت کرده‌ام و نباید می‌گذاشتم کار به این جا بکشد. دوست داشتم بنشینم و زارزار به حال خودم گریه کنم. نشستم. روی موزائیک‌های حیاط نشستم. زهرا ول نمی‌کرد. چند تا زن که نمی‌شناختمشان گرفته بودندش. او اما هجوم می‌آورد طرفم. بد و بیراه می‌گفت. می‌گفت محسن برادرش است و حرف‌های من دروغ و بهتان است. آن الاغ هم دیگر داشت دور می‌گرفت. گونه‌ی پیش را نشان می‌داد و من را حیوان می‌نامید. بعد همسایه‌ی ریش‌بزی، من را ول کرد و رفت وسط حیاط. دست‌هایش را بالا برد و چند بار دور خودش چرخید: برادران من! خواهران من! ساکت! ایهاالناس ساکت! گوش کنید گوش کنید! و صداها کمتر شد. بعد صداها کاملن خوابید. زهرا داشت می‌نالید اما نمی‌دیدمش. آن الاغ را هم نمی‌دیدم. رفته بود پشت جماعت. در حیاط باز بود و فکر می‌کنم بیرون هم جمعیتی ایستاده بود. راه نجاتی نداشتم. و بعد دیدم تنها به همسایه‌ی ریش‌بزی‌ام است که دست‌کم سرو صداها را خوابانده بود. و او یکهو، انگار برایش وحی آمده باشد، ریش‌بزی‌اش را با دست راست گرفت، پاهایش را کمی از هم باز کرد و وسط حیاط داد زد: قسم بخورند! قسم بخورند! و بعد همه یک‌صدا صلوات فرستادند. کف زدند. به خدا عین واقعیت است. همه کف زدند و ریش‌بزی این بار با صورتی برافروخته باز هم داد زد: قسم بخورند. نفرین کنند. یکدیگر را نفرین کنند. دروغ‌گو را لعنت کنند! آن الاغ را دیدم که از لای جماعت نزدیک در حیاط پرید وسط و کنار ریش‌بزی ایستاد. بعد زانو زد و هر دو دست او را گرفت و بوسید. و باز جماعت کف زدند. گفتم آقا بسه! بسه! ... خودم حلش می‌کنم. اما صدایم را خودم هم نشنیدم. جماعت انگار مست شده بود. به خدا داشتند کف می‌زدند. ریش‌بزی دست‌هایش را از میان دست‌های آن الاغ رها کرد و بلندشان کرد هوا: همگی ساکت! ایهاالناس سکوت سکوت! و همه ساکت شدند. بعد دست راست آن الاغ را گرفت و بلند کرد. نفس‌ها در سینه حبس بود. من لال شده بودم. سینه‌ام داشت می‌ترکید. ریش‌بزی گفت جوان قسم بخور به این ضعیفه دست نزده‌ای. بگو. و آن الاغ گفت جماعت! به خدا این ضعیفه، دخترعموی من، مثل خواهر منه و من تا حالا حتی یک لحظه هم خیال بد درباره‌ی او نداشتم. داد زدم الاغ! خودم دیدم که بوسیدیش. به گریه افتاد. دست راستش را از دست‌های ریش‌بزی درآورد و بعد دو دستش را به آسمان بلند کرد: خداوند! خدایا! آگه من تا حالا حتا یک بار هم خیال نا

مربوط درباره‌ی زهرا داشته‌ام همین الان کورم کن! خدایا کورم کن! خدایا کورم کن! اگره دروغ بگم! خدایا دروغگو را کور کن! بعد آرام آرام دور خودش چرخید و مرتب تکرار می‌کرد خدایا دروغگو را کور کن! کور کن! صدای گریه‌ی زن‌های ناشناس بلند شده بود و زهرا هم زارزار گریه می‌کرد. نمی‌دیدمش. ظاهرش پشت جماعت سیاهپوش نزدیک در حال نشسته بود روی زمین. ریش‌بزی آمد طرفم و یکهو توپید که تو هم قسم بخور! قسم بخور! و سرم را میان دست‌های مرطوبش گرفت. قسم بخور. نفرین کن. گفتم حاجی من خودم با همین چشم‌ها دیدم که بوسیدش. گفت قسم بخور. گفتم قسم می‌خورم. گفت بگو. به لسان بگو. گفتم قسم می‌خورم که این الاغ زهرا را بوسید. گفت نفرین کن. گفتم خدایا دروغگو را کور کن. و گریه‌ام گرفت. دلم به حال خودم سوخت و زدم زیر گریه. اما آن الاغ هم داشت گریه می‌کرد و دور خودش می‌چرخید و نفرین می‌کرد. خدایا ناحق را کور کن. بعد من هم شروع کردم به چرخیدن و نفرین کردن. خدایا دروغگو را کور کن. و دیدم همه دارند می‌چرخند و نفرین می‌کنند. خدایا کور کن! دروغگو را کور کن. ناحق را کور کن. چقدر چرخیدم؟ چقدر نفرین کردم؟ نمی‌دانم. به خدا شاید ساعت‌ها چرخیدم و چرخیدند. مست شده بودم و چیزی نمی‌فهمیدم. و بعد ... بعد دیدم که آسمان پائین آمد. ابرها آمدند و آسمان کوچک حیاط ما را پوشانند. پائین‌تر آمدند و وارد سینه‌ام شدند. وارد گوش‌هایم. و جماعت را پوشانند. از آسمان صدای ناله می‌آمد. انگار همه‌ی بندگان خدا ریخته بودند به حیاط ما و در سیاهی ابرها گریه می‌کردند. های‌های گریه می‌کردم و بعد دیدم که غیر از سیاهی چیزی نمی‌بینم. همه‌ی دنیا سیاهی بود. کور شده بودم. داشتم جان می‌دادم. و بعد فریاد کشیدم که من جایی را نمی‌بینم. من نمی‌بینم. کو... کجایی؟ مردم کجایی؟ و یکهو قیامت شد. جماعت نعره می‌زد. زوزه می‌کشید. صدای ناله‌های پست و بلند محسن می‌آمد که: کور شد! کور شد! دیدید من راست می‌گفتم؟ دیدید؟ جماعت گریه می‌کرد. فحش می‌دادند. زن‌ها نفرین می‌کردند و من کور شده بودم. صدای زهرا نمی‌آمد. نالیدم زهرا! زهرا! و زهرا هیچ‌جا نبود انگار. ریش‌بزی هم نبود انگار، صدای محسن بود که می‌آمد: کور خوندي! کور لعنتي! ديگه نمی‌دارم خواهرم پیشت باشه. دلم می‌خواست دیوارهای حیاط بریزند روی جماعت. روی خودم. خودم و زهرا. کور شده بودم. اما به خدا، خودم با همین چشم‌ها دیدم که محسن و زهرا همدیگر را بوسیدند. با همین چشم‌ها! بعد دیگر جماعت آرام شده بود و

صدای بوسه می‌شنیدم. داشتند محسن را می‌بوسیدند و محسن تشکر می‌کرد. از آن‌ها. از خدا. و بعد فکر کردم این همه صدای بوسه فقط مال محسن نیست. حتمن داشتند زهرا را هم می‌بوسیدند. زن‌ها. و نکند مردها؟ نکند مردها هم زهرا را می‌بوسیدند؟ و او در زیر بوسه‌باران این گله‌ی نامحرم، با سر انداخته و گونه‌های گر گرفته به ریش من می‌خندید؟ داد کشیدم زهرا! زهرا! بیا! بیا پیشم! زهرا کجایی؟ و باز صدایش زدم و صدایش زدم. و زدندم. به خدا همه‌شان زدندم. با مشت. با لگد. با چوب. و از خانه‌ی خودم بیرونم انداختند. درکوچه و بعد در خیابان‌ها به زمین کشیدند. سنگم زدند. نُفَم انداختند. لباس‌هایم را جر دادند و آوردندم این‌جا پیش شما. حاج آقا! آقا! جانم فدایتان! الهی گُرسی قضایتان تا ابد و تا آخر زمان پایدار باشد. آقا من حکمیت شما را درست قبول دارم. هرچه شما بفرمایید. تا به حال يك کلام هم نگفته‌اید. هر چند نمی‌توانم شما را ببینم اما صدای نفس‌هایتان، زیر گوشم آشناست. آقا می‌دانم کلید حل مشکلم دست شماست. قربان حکم و قانونتان. بگویید آن همسایه‌ی ریش‌بزی‌ام را پیدا کنند. بگویید بیاید و حکم به دعا بدهد. جماعت دعا کنند. آقا شما را به خدا بگویید چشم‌هایم و زهرا را به من پس دهند. آقا بگویید دعا کنند. من غلام خطاکار شما و این جماعتم. غلط کرده‌ام. بگویید زهرا و چشم‌هایم را به من پس دهند ...

این کابوس را آن‌ها نوشته‌اند.

**خدایا! سپاس که مرا مسئول رویاهایم قرار نداده‌ای!
(قدیس آگوستینوس)**

(روز نود و یکم)

وقتی در قرمز رنگ را دیدم که طاق‌باز بود و باد پرده‌ای را که پشتش آویزان بود، تکان می‌داد ایستادم و خیره‌اش شدم. دلهره‌ای سینه‌ام را گرفته بود. چنان بود که فکر کردم نمی‌توانم تو نروم. نشستم. در باز با آن پرده‌ی سبز، من را می‌خواست.

می‌ترسیدم. کف دست‌هایم را گذاشتم زمین و چهارده تا شنا رفتم و سر پانزدهمی حس کردم یکی نگاهم می‌کند. بلند شدم و سراسر کوچه و آسمانش را نگاه کردم و کسی را ندیدم.

در باز، انگار ولم نمی‌کرد. آرام به طرفش رفتم و خواستم پرده را کمی پس بزنم، که باد پیش از من آمد و برای چند لحظه‌ای پیش زد و بعد گذشت و من توانستم آسمان مستطیلی پشت در را ببینم که طولش هفت متر و عرضش یک و نیم متر بود. مساحتش، دویست بار کوچک‌تر از قطعه زمینی بود که دایی، پشت خانه‌اش داشت و می‌گفت می‌خواهد آن را برای شهاب‌سنگی نگاه دارد که هم‌زمان با مرگش روی زمین می‌افتد.

پرده را پس زدم و رفتم تو. دالانی بود که بعد از هفت متر به سمت چپ می پیچید. دالان را طی کردم و وارد حیاط شدم. برای لحظه ای بوی شدید کتاب های تازه چاپ درسی مثل مشتی روی بینی ام نشست و من حیرت زده، محکم به دیوار پشت سرم خوردم و با تکانی که به دیوار گلی دادم کرمی که تا ارتفاع زیادی بالا رفته بود پایین افتاد و من سرم را بلند کردم. در مقابلم و پنج متر دورتر از من، تکیه داده به دیوار ساختمان گلی، دختری روی چهارپایه ای آهنی زنگ زده ای کوچکی نشسته بود. بلوز و دامنی سیاه رنگ به تن داشت و روی زانوهای به هم چسبیده اش سینی مسی بزرگی پر از کرم داشت. کرم هایی کوچک و سفید و درهم لول. و او در حالی که لحظه ای چشم های سیاه سرمه کشیده اش را از من بر نمی داشت، کرم ها را یکی یکی به دهان می گذاشت و می جوید. خون از دو گوشه لب هایش جاری بود و دو باریکه ی خون در زیر چانه اش به هم می رسید و در یک خط از بلوزش پایین می رفت.

بالای سر دختر، نیم متر بالا، دریچه ای بود به اندازه ی دریچه ای که دامن دختر و پاهایش با زمین خاکی حیاط می ساخت. از پشت دریچه، زنی که موهایش به رنگ تیر آهن بود و تکه پارچه ای قرمز رنگ از بالای لبها به پایین صورتش را پوشانده بود، خیره و شاید مهربان، نگاهم می کرد. دختر، از کرم خوردن دست برداشت و آرام به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست و من ناگهان حس کردم از دو طرف، دو نفر بازوهایم را گرفتند. احمقانه، تقلایي کردم که فورن فهمیدم بی فایده است و من فکر کردم که حتا اگر به خاطر دختر هم باشد کاری نمی کنم.

دو پیر مرد بودند و یکی شان عینک به چشم داشت. سرم را پایین انداختم و دوباره آن کرم پایین افتاده را دیدم که روی زمین می خزید و وقتی پیر مرد ها من را به طرف دختر می کشاندند، مطمئن بودم که پیر مرد سمت چپی کرم را لگد خواهد کرد. اما او بی آن که به پایین نگاه کند، با دقت از رویش قدم برداشت. به مقابل دختر رسیدیم و پیر مرد ها با قدرتی فوق العاده، مثل گلوله نم دی، به پشت بر زمین انداختند و دست ها و پاهایم را محکم گرفتند. دختر چشم هایش را باز کرد و سینی کرم ها را بر زمین و کنار پاهای من، مقابل چشم های پیر مرد عینکی گذاشت. به رویم خم شد. دمی مکث کرد و بعد لب های لرزان و خون آلودش را محکم روی لب هایم گذاشت. لب هایش طعم گل و باران می داد. لب هایم را می مکید و

من فکر کردم که اگر من هم لب‌هایش را نمکم، ریه‌هایم را به داخل سینه‌اش خواهدکشید. قطره اشکی که از چشم چپش بیرون آمد و روی چشم راستم چکید، از گوشه‌ی چشمم به پایین سرازیر شد، وارد گوشم شد و بعد از لاله‌ی گوشم به زمین افتاد. این همه، آن قدر برایم عادی می‌نمود که ترس برم داشت. دختر بلند شد و در حالی که از فرط گریه، لب‌های خون‌آلودش می‌لرزید، به دیوار تکیه داد و پیرمردها رهایم کردند.

یک تار موی دختر روی صورتم و قاطی ابروی چپم بود. به بهانه‌ی مالیدن چشم‌ها، تار مو را قاطی موهایم کردم. زن مو تیراهنی دهن بسته‌ی پشت دریچه که همان‌طور خیره و مهربان نگاهم می‌کرد به آرامی گفت: برو! بلند شدم و تتم را تکاندم. گفتم: خداحافظ ...

کسی جوابم را نداد و من وقتی که از حیاط بیرون می‌رفتم، کرم افتاده از دیوار را دیدم که له شده‌بود. وارد دالان که شدم، شروع به دویدن کردم و فکر کردم کسی حق ندارد به من بخندد. از در بیرون پریدم. در حال دویدن دستانم را به موهایم گرفته بودم تا باد تار موی دختر را نبرد. بعد از پنج بار پیچیدن از کوچه‌های سر راه به خانه رسیدم. در مثل همیشه باز بود. وارد حیاط شدم. پیرمرد صاحبخانه‌ام مثل همیشه پشت به در، داشت در کرت‌های سبزی‌اش دنبال چیزی می‌گشت یا شاید چیزی را چال می‌کرد.

از پله‌ها بالا رفتم و در اتاقم را به رویم بستم. آینه‌ام سر جایش نبود. کسی برش داشته بود. همه‌ی شصت تا لامپ به هم زنجیرشده‌ی آویزان به دیوارهای اتاقم را روشن کردم تا اتاق از حیاط روشن‌تر شود. وقتی جلوی پنجره رفتم تا تو شیشه موهایم را نگاه کنم، پیرمرد صاحبخانه‌ام را دیدم که به مستراح می‌رفت.

تار مو دیده نمی‌شد. اما مطمئن بودم که هنوز قاطی موهایم است. به خاطر رسید که پیرمرد گفته بود در جوانی، در یک مغازه‌ی سلمانی، شاگردی کرده و حتا چند بار و بی هیچ دلیلی از من خواسته بود موهایم را بزند. از اتاق بیرون زدم و بعد به حیاط رفتم و در حالی که به خاک تازه زیر و رو شده‌ی گوشه‌ی چپ کرت سبزی پیرمرد نگاه می‌کردم، به انتظار بیرون آمدنش ایستادم.

پیرمرد، چند بار خواسته بود پیرزنی را که خانه‌اش کنار مسجد محله بود نشانم دهد و من هیچ وقت حوصله‌اش را نداشته بودم و هر بار هم پیرمرد از من دلگیر شده بود. می‌گفت که می‌خواهد ازدواج کند. حکایت می‌کرد که چند ماه پیش، یکی از

دوستانش مرده بوده اما چون یکی را نداشته تا خبر مرگش را به دیگران بدهد کسی هم از مرگش خبردار نشده بوده. تا این که پس از چند روز، مردم به جان آمده از بوی تعفن مردار، رد بو را پی گرفته و لاشه‌ی از هم گسیخته‌اش را در اتاقش یافته بودند. پیرمرد می‌گفت نمی‌خواهد مثل او بمیرد. می‌گفت دوست دارد کسی را داشته باشد تا دیگران را از مرگش با خبر کند. و زنی را که می‌خواست، گویا پیرزنی بود تسبیح به دست که هر روز عصر، دم در حیاط خانه‌اش در کوچه‌ی مسجد می‌نشست و نگاه‌های خیره و حریص پیرمرد را به گرمی پاسخ می‌داد. و من، با آن که بارها از کوچه‌ی مسجد گذشته بودم، ندیده بودم.

کار پیرمرد در مستراح به درازا کشیده بود و من فکر کردم نکند پیرمرد در همان‌جا مرده باشد و با لذت فکر کردم که در این صورت خبر مرگش را به کسی نمی‌گویم تا بوی گندش تمام دنیا را پر کند.

به طرف مستراح رفتم و پشت در چوبی‌اش گوش ایستادم. صدایی نمی‌آمد. در مستراح کوتاه بود و از بالای در، تو مستراح دیده می‌شد. سرم را جلو بردم و تو مستراح، پیرمرد را دیدم که به حالت نشسته، سرش را روی آفتابه‌ی مسی گذاشته بود و نفس‌نفس می‌زد. توانستم تو سوراخ سنگ مستراح، چشم خون‌آلودی را ببینم که از پایین در پیرمرد زل زده بود.

صدایش زدم. از این که دید نگاهش می‌کنم تعجب نکرد، همان‌طور که من، با دیدن چشم چپش که از حلقه در آمده و در سوراخ سنگ مستراح افتاده بود تعجب نکردم. حفره‌ی چشم چپش خون‌آلود بود. خونی خشک شده.

گفتم: موهایم را بزنی! می‌زنی؟

در حالی که لب‌هایم می‌لرزید گفتم: من مرد نیستم!

و من یادم آمد که می‌دانستم مرد نیست. یک بار که مثل همیشه داشت با کرت‌های سبزی‌اش ور می‌رفت به طرف من برگشت که داشتم مثل همیشه دانه‌های بدبوی کود را که جلوی پنجره‌ی اتاقم ریخته بود جمع می‌کردم و گفتم مرد نیست اما بعدها فرا موش کرد که گفته مرد نیست و یک بار گفتم که تا حالا با چهارده تا زن خوابیده و سر پانزدهمی، برادر زن سر رسیده و او ناچار شده زن را رها کند.

گفتم: اما موهایم را که می‌توانی بزنی؟

گفتم: قیچی ندارم.

و حس کردم که با لذت حدس زده من چه خواهم گفتم.

گفتم: با تیغ بزن!

لبخندی زد و من، دندان‌های سالم و سفیدش را دیدم.

گفت: باشد!

وقتی که داشت بیرون می‌آمد گفت: اما به یک شرط.

و چون می‌دانست که نمی‌پرسم چه شرطی، ادامه داد:

__ باید با هم برویم و همایم را ببینی.

گفتم: می‌آیم.

و او فوراً، بسته‌های تیغ از جیبش، جیب سمت راست شلوارش در آورد و در حالی

که آشکارا خوش‌حال بود، گفت: بنشین!

نشستم و سرم را پایین انداختم. کف حیاط، اینجا و آنجا، دانه‌های سفید و کوچک

کود شیمیایی ریخته بود و من فکر کردم که آیا پیرمرد این قدر احمق است که نداند

که هر کسی و حتی من هم می‌دانم که دو کرت کوچک سبزی به این همه کود که هر

روز در حیاط می‌ریخت و تا فردا جمع و روانه‌ی سطل زباله می‌شد، نیازی ندارد.

و در همین حال، به دنبال تار موی سیاه دختر سیاه‌پوش، چنان محو موهای از بیخ

زده‌ی روی زمین بودم که نفهمیدم چه زمانی بر ما گذشت.

اما پیرمرد، کارش را تمام کرده بود و در حالی که دستش را بر سر صاف و

بی‌مویم می‌لغزاند گفت:

__ مثل هندوانه‌ای است که توش هروئین مخفی کرده باشند!

بلند شدم. گفتم: آینه‌ام نبود.

گفت: من آینه دارم.

و به طرف اتاقش رفت. روی زمین خم شدم و موها را به هم زدم. تار موی دختر

نبود. اما من مطمئن بودم که در حال دویدن نیفتاده بود.

پیرمرد برگشت. جارو را از گوشه‌ی حیاط برداشت و موها را جارو کرد.

وقتی که در سطل آشغال را می‌گذاشت و در حالی که حلقه‌ی خالی چشم چپش را

با دست می‌مالید، گفت:

__ حالا برویم سراغ همای من!

گفتم: برویم.

و فکر کردم که لزومی ندارد فراموش نکرده باشد که برای آوردن آینه رفته بود.

تو کوچه، نگاهی به سراپایم انداخت و گفت:

مگر نگفتم لب‌هایت را پاك كن؟
گفتم: مگر چه عيبي دارند؟
گفت: خوني‌اند.
گفتم: نگفته بودي.
گفت: گفتم. دو بار.
گفتم: حتا آينه را هم نياوردي.
به طرفم برگشت و با تنها چشمش به صورتم و شايد به لب‌هايم خيره شد. قطره اشك بزرگ دنباله داري از حدقه‌ی خون آلودش بيرون آمد.
گفت: معذرت مي‌خواهم ...
و من فكر كردم كه وقتي داشت موهايم را مي‌زد به خوبي شنيدم كه گفت لب‌هايم را پاك كنم و چيزي نگفتم .
گفت: خوب! ... ديگر برويم. هماي من نبايد بيشتر از اين منتظر بماند.
و دوباره راه افتاديم.
همايش دم در قرمز ضدزنگ‌خورده‌اي، روي تکه حصيري رنگ و رو رفته نشسته بود و تسبيح دانه‌رشت آبي‌رنگي را با دست چپش مي‌گرداند. سه متر و نيم آن طرفتر، در مسجد بود كه آبي بود و چوبي و باز.
پيرمرد، با ديدن پيرزن رنگ از رويش پرید و دستپاچه شد و لبخندي كه فكر كردم از روي ترس است روي لب‌هايش نشست.
گفتم: برايست خواستگاري كنم؟
نگاهم كرد. لب پاييني‌اش مي‌لرزید و مثل زبان سگ پير گرسنه‌اي، انگار از دهانش آويزان بود. دانه‌هاي ريز و زرد رنگ عرق يا شايد هم آب بيني، لاي موهاي تنك و كم پشت سبيل كوتاهش ديده مي‌شد.
پيرزن نگاهمان مي‌کرد. جلو رفتم و به او و در مسجد نزديك‌تر شدم و حس كردم كه پيرمرد، سرعت گرفت و دور شد.
بادي سرد آمد و سر بي‌مويم را قلقلك داد. رو به رويش نشستم. بوي خون تازه مي‌داد.
گفتم: سرم را خوب تيغ زده‌ام؟
انگشت‌هاي چاق و نرم دست راستش را روي پوست لخت سرم لغزاند. داشت خنده‌ام مي‌گرفت.

گفت: او برایت تراشیده است؟

و به جایی که قبلن پیرمرد ایستاده بود، اشاره کرد. نگاه کردم و پیرمرد را ندیدم.
گفتم: بله. او.

گفت: همای من است!

گفتم: حاضری از دواج کنی؟

گفت: بله!

گفتم: کی؟

گفت: همین حالا!

و تن چاق و گوشت آلودش، از خنده‌ای بلند، به لرزه افتاد.

گفت: اما او مرد نیست!

دست‌هایم را گرفت و به گونه‌هایم چسباند. چشم‌هایم را بست و دست راستش را دور گردنم انداخت و من را به طرف خودش کشید. صدای مهره‌های تسبیح را هنوز هم می‌شنیدم. بوی آهن زنگ‌زده و کتاب‌های تازه‌چاپ درسی می‌داد. بوی خون. دستش را دور گردنم پیچانده بود و دو انگشت اشاره و وسط دست چپش را روی لب‌هایم گذاشته بود، در حالی که سنگینی مهره‌های تسبیح را روی طرف چپ چانه‌ام حس می‌کردم. پوست انگشت‌هایم مزه‌ی خطکش چوبی‌ام را می‌داد که وقتی یک روز، دایی برای خطکشی دفترش از من خواست و من آن را به او دادم، او با دیدنش و شاید هم با دیدن جای دندان‌هایم رویش، از پنجره بیرون انداخت ...
پیرمرد صدایم می‌کرد. سرم را بلند کردم. پیرزن لبخند می‌زد. وقتی که می‌خواستم بلندشوم نتوانستم.

پیرمرد و پیرزن کمک کردند.

خسته بودم و در آن لحظه حس کردم که نمی‌توانم حتا یک قاشق هم از آش همیشه‌گی پیرمرد یا تکه‌ای از جوجه‌ی نحیف کباب شده‌اش بخورم. یا مثل همیشه به پیرمرد بگویم که وقتی جیوه‌ی پشت آینه ام را می‌خراشد، با سر و صدایش ناراحتم نکند.

پیرمرد، پیرزن را هم کمک کرد که سر پا بایستند و سر انگشت‌های دست راستش را بوسید و با مهربانی آشکاری پرسید:

— پسر خوبی است. نه؟

پیرزن گفت: خیلی ...

و من، بهتم زد. از جیب سمت راست شلوار پیرمرد، تار موی سیاه دختر بیرون آمده بود.

پیرمرد گفت:

— سر و وضعت را مرتب کن!

و من گریه‌ام گرفت. و حس کردم که گونه‌هایم از پولادند. تار موی دختر را از جیب پیرمرد بیرون آوردم و بوسیدم و همان طور روی لب‌های شاید خونی‌ام نگه داشتم.

پیرزن با شتاب تار مو را از دستم گرفت و قاطی موهای خودش کرد و من احساس کردم که پیرمرد به جایی او پشیمان شد. چون موهای پیرزن به رنگ تیرآهن رنگ‌نخورده بود و موی دختر، سیاه سیاه.

سینه‌ام انگار پر از اشک بود. رویم را برگرداندم و شنیدم که پیرزن داشت می‌گفت حیف لب‌هایش خونی است. باید برایش پاک کرد.

باد سر بی‌مویم را قلقلک می‌داد. و من از کنار در مسجد گذشتم و شروع به دویدن کردم.

می‌دویدم و خودم را نمی‌فهمیدم. خواب بودم انگار.

به کوچی دختر سیاه‌پوش رسیدم و ایستادم. قلبم انگار می‌خواست بیرون بیرون.

چندین بار، کوچی را بالا و پایین رفتم: آخر کدام در بود؟

درها همه باز بود. اما هیچ يك، دالانی در پی نداشت. و هیچ يك، قرمز نبود.

کوچه خلوت بود. و من بازگشتم. گونه‌هایم از پولاد بودند. و یاد مادر افتادم که شبی داشت لحافم را پینه می‌زد و به دایی گفت که يك لنگه گوشواره‌اش را گم کرده و پدر، که نمی‌دانست دایی گریه‌ای دارد به رنگ طلا، به مادر گفته بود که فردا برایش گوشواره‌ای دیگر خواهد خرید ...

وارد حیاط شدم. و وقتی که داشتم در اتاقم را پشت سرم می‌بستم، صدای خنده‌های پیرمرد و پیرزن را شنیدم که از آن ور حیاط، از کنار کرت‌های سبزی می‌آمد و من وقتی وارد حیاط شده‌بودم، ندیده بودمشان ...

(روز نود و ششم)

پدرم آمد.

این دومین بار بود که می‌آمد. و این بار شکسته‌تر.
عینک سیاهی به چشم داشت و کت و شلواری آبی روشن به تن. نوی نو. شبیه خوابی بود که در بچه‌گی می‌دیدم و یک ذره‌اش هم یادمانده بود.
خیره نگاهش کردم و او که فهمید، عینکش را برداشت. حدقه‌ی چشم راستش خالی بود. نپرسیدم چه اتفاقی برایش افتاده و او پره‌های بینی‌اش را بازتر کرد و آهی کشید. از چشم سالمش قطره آبی بیرون آمد که شک کردم اشک باشد.
گفت:

__ یک شب کتاب‌هایت را ورق می‌زدم. با هر کتابی که دست می‌گرفتم بغضم می‌ترکید و
گریه‌ام می‌گرفت. لای چند کتابت پروانه گذاشته بودی. زیر بعضی کلمات خط کشیده بودی که اشک نمی‌گذاشت بخوانشان. کتاب‌ها را در قفسه گذاشتم. رفتم و خوابیدم. شب را هم فقط خواب تو و کتاب‌هایت را دیدم. صبح که بیدار شدم چشم راستم از حدقه در آمده و روی لحاف افتاده بود.
یادش رفته بود که می‌دانم سواد خواندن ندارد. شاید هم وانمود می‌کرد که یادش رفته. و من حتا یادم بود بار پیش که آمده بود دنبالم، گفته بود لحافش را با لحاف من عوض کرده است.
گفت:

__ مژگان‌های قشنگ مادرت از زور گریه ریخته‌اند. توی غذا، همیشه یکی دو تا مژگانش را پیدا می‌کنیم. گریه که می‌کند از دهن و گوش‌هایش خون می‌زند بیرون. زده به سرش. پابرنه توی کوچه و خیابان راه می‌رود و وقتی به خانه برمی‌گردد، دراز به دراز می‌افتد و من با موکش، مورچه‌هایی را که لای ترک‌های پاهایش رفته و له شده‌اند بیرون می‌کشم.
گفتم:

__ برای گفتن این‌ها آمده‌ای؟

__ پسرم نمی‌خواهم به گریه‌ات بیندازم.

و یکهو چشم‌هایم را اشک فرا گرفت. و فکر کردم که پدر توی دلش دارد به حماقتم می‌خندد. و او در حالی که وانمود می‌کرد دستپاچه شده، دستمال قرمزرنگ

هميشگي اش را از جيب راست شلوارش در آورد و به دستم داد. بوي خانه مان و بوي كتاب هاي م، تنم را لرزاند. دستمال را به خودش پس دادم.
گفت:

— نمي خواه م به گريه ات بيندازم. اما آخر كمي هم فكر كن. تا كي مي خواهي اين طور آواره باشي؟ دور از ما ... دور از دوست هات ... دور از شهر مان؟ مگر من و مادرت چه گناهي كرده ايم كه بايد به آتشت بسوزيم؟ آخر مگر پيش ما چي كم داري؟ ها؟
گفتم:

— اين چمدان كه آورده اي چيست؟
از هيجان افتاد. اگر كمي بيشتر به حرف هاي ش گوش مي دادم، آن قدر به خودش حق مي داد كه زير گوشم بزند. متوجه شدم كه از زير دكمه ي پاييني كتش، مورچه اي بيرون آمد و به طرف دكمه ي بالايي رفت، و او، كه نگاهش را به من دوخته بود، نگاهم را خيره به كتشديد.
گفت:

— اين كت و شلوار را با پول دوربين عكاسي تو خريده ام.
و بعد، انگار چيز مهمي يادش آمده باشد، لبخند نامربوطي زد:
— اين چمدان را مي گويي؟ چيزهايي براي آورده ام.
و چمدان را باز كرد. پر بود از نامه. همه داخل پاكته. پاكته هاي نو. براي اولين بار پس از آخرين خوابي كه سه ماه و پنج روز پيش ديدم، دلم خواست لبخند بزنم.
گفتم: نامرسان شده اي؟
خنده ي بلندي كرد و من كمي دلم به حال خودم سوخت.
گفت: بله پسر م. نامرسان شده ام. فقط به خاطر تو!
نگاه التماس آميزي كرد و من، توانستم چرك زير پيراهنش را حس كنم كه حتمن دست كم سه ماه و هفت روز بود عوض نكرده بود.
گفت:

— اين ها نامه هاي دوستانت هستند. دويست تا نامه! دل همه شان براي تنگ شده. در اين يك ماه و خورده اي كه تركمان كرده اي هر روز سري به ما مي زنند. داشت دروغ مي گفت. سه ماه و پنج روز بود كه فرار كرده بودم. بار اول هم كه آمده بود همين يك ماه و خورده اي را گفته بود و آن وقت هم دروغ گفته بود.

گفت:

_ به خاطر تو همه‌ی مردم شهر با ما مهربان شده‌اند.
دست‌های لرزان و همیشه نمدارش را جلو آورد و سر بی‌مویم را به آرامی گرفت.
سرش را جلو آورد. حدقه‌ی خالی‌اش پر از آب یا شاید هم اشک بود.
گفتم:

_ هیچ وقت بر نمی‌گردم. تو هم برو گم شو.
و باز همان مورچه را دیدم که این بار از زیر دکمه‌ی بالایی کتتش بیرون آمد و به
طرف دکمه‌ی پایینی رفت. بلند شد. دو گوشه‌ی لب‌های کبودش را دو گپه‌ی
شیری‌رنگ کف، پوشانده بود.
گفت:

_ تقصیر آن کتاب‌های لعنتی است!

و من چیزی نگفتم.

گفت: حرف آخرت بود؟

چیزی نگفتم و رویم را برگرداندم و در آینه‌ی بزرگ پیرزن، که جزئی از
جهیزیه‌اش بود که با خود به خانه‌ی پیرمرد آورده بود و عصر همان روز
از دواجشان به من بخشیده بود، خودم را دیدم و با دیدن سر بی‌مو و لب‌های
خونی‌ام، احساس آرامش کردم.
گفت:

_ هر وقت برگردی ... ما خوش‌حال می‌شویم ... خداحافظ.

و بیرون رفت.

چمدان، وسط اتاق، باز بود.

از بیرون، پدر به شیشه‌ی پنجره زد. برگشتم و نگاهش کردم. به اولین گلدان روی
نرده‌های ایوان اشاره کرد و بلند، و مطمئن بودم که به عمد بلند، داد زد:

_ پول را برایت روی این گلدان می‌گذارم.

و مشت‌های اسکناس در آورد و بدون شمردن، روی گلدان بی‌گل گذاشت. و بعد از
مکث کوتاهی، انگار که چیز بی‌اهمیتی می‌خواهد بگوید، گفت:

_ کلاهی هم برای خودت بخر. و ... خون روی لب‌هات را هم پاک کن. این
طور به آدم‌کش‌ها شبیهی.

برای اولین بار بود که خم پشتش را می‌دیدم. به چشم نمی‌آمد. اما بود. گوژپشت بود. و از این که این قدر با من مهربان شده بود، دلم به حال خودم سوخت. خسته بودم. خسته و شاید ... شاد.

بلند شدم و خواستم در چمدان را ببندم. قفل چمدان خراب بود. نمی‌دانم چطور تا این جا و با این وضع آورده بودش. دو دستی بلندش کردم. سبک بود. بوی چسب زخم می‌داد. بوی زخم و چسب. دست‌هایم را ول کردم و چمدان افتاد و مثل دهان گوسفندی تازه ذبح شده، باز شد و نامه‌ها ولو شدند روی موکت قرمز رنگ کف اتاق. زیپ شلوارم را باز کردم و شاشیدم رویشان. بوی چسب، بیشتر شد. و بوی آهن می‌آمد. آهن زنگزده. از داخل چمدان، سیل مورچه بیرون می‌آمد. خیس. شاش. و هر کدام چیزی به دهان داشت. انگار پای سوسک. یا شاید مژگان. مژگان‌های مادرم.

بیرون رفتم. پیرمرد صاحب خانه، داشت مثل همیشه چیزی را در کرت‌های سیزی‌اش چال می‌کرد.

گلدان را نگاه کردم. خبری از پول نبود.

گلدان را برداشتم و محکم به طرف پیرمرد انداختم.

در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمدم، دیدم که با ترکیدن گلدان و حتا چند لحظه بعد از آن، پیرمرد، در حالی که وانمود می‌کرد ترسیده، به عقب چرخید و زمانی که داشتیم به طرف در حیاط می‌رفتم، از پشت سر صدای خواب‌آلودش را شنیدم که می‌گفت:

— چیزی نمی‌گویم. فقط به خاطر تو. و الا ...

در حیاط را بستم و پا در کوچه گذاشتم. سینه‌ام، انگار پر از گل و باران بود. آن وقت‌ها، مادر تعریف می‌کرد که دایی گفته این روزها بزرگترین تصمیم زندگی‌اش را عملی می‌کند. و بعد با پدر می‌خندیدند. جدی‌اش نمی‌گرفتند. در خلوت خانه‌مان و کمی پنهان از من، تحقیرش می‌کردند، اما در ظاهر جز لبخند تحویلش نمی‌دادند. و دایی این را به خوبی می‌فهمید، اما آن‌ها نمی‌فهمیدند. و آن‌ها هم یک روز فهمیدند که او با کسی و از جمله با آن‌ها شوخی ندارد... که او هیچ وقت و با هیچ کس شوخی نداشته.

آن روز، مادر، خمره‌های ترشی را گذاشته بود حیاط، و عصر که دایی آمد، برای بردنشان به زیرزمین، از او کمک خواست. با آن‌ها به زیرزمین رفتم. در خنکای

کرختی‌آور زیرزمین، به دیوار سنگی زیر پنجره تکیه داده بودم و نگاهشان می‌کردم. و دیدم که یکهو موشی از زیر پایم بیرون پرید و به طرف آن‌ها رفت. مادر فریادی کشید و خود را به دیوار چسباند. موش، یک‌راست به طرف دایی رفت و او تکان نمی‌خورد. در چشم‌های مادر، ترس و چندان بود. دایی نگاهی به من کرد و چشمکی زد که نه آن‌وقت معنایش را فهمیدم و نه بعدها. پای چپش را روی دم موش گذاشت. خم شد. موش را گرفت و بالا برد. موش، انگار منتظر چیزی بود. و بعد، دایی در برابر چشم‌های حیرت‌زده‌ی من و مادر، و در حرکتی سریع، شکم موش را به دندان درید. خون به صورتش پاشید و جیغ نازک و شیشه‌ای موش در زیرزمین پیچید. مادر به زمین غلطید و فواره‌ی خاکستری‌رنگی از استفراغ، از دهانش بیرون زد و دایی، پشت سر هم فریاد می‌زد: گرفتمت! گرفتمت ... و من احساس کردم یکی دارد دندان‌هایم را خورد می‌کند. از پله‌های سرد زیرزمین بالا دویدم و در حیاط، کنار کرت‌های سبزی و در میان بوی تند تره و جعفری، که سبزی‌های محبوب پدر بودند، نشستم. نسیمی آرام می‌وزید و عرق تنم را خشک می‌کرد. و من ... از فرط شادی، آری از فرط شادی و آرامش، آرام آرام به گریه افتادم ... و شش روز بعد بود که دایی تصمیمش را عملی کرد.

از خانه، خانه‌ی پیرمرد، یا خانه‌ی خودم زیاد دور نشده بودم و وقتی نگاه کردم دیدم مقابل در خانه‌ای هستم که پیرزن، پیش‌تر در آن زندگی می‌کرد و سه متر و نیم آن‌طرف‌تر، در مسجد بود، که هنوز هم باز بود و آبی‌رنگ.

در حالی که سعی می‌کردم نوشته‌های روی در خانه‌ی قبلی پیرزن را بخوانم فکر کردم کاش می‌توانستم تمام لحظه‌های گذشته‌ام را روی یک سینی بزرگ بریزم و بعد یکی یکی به دهان بگذارم و بجوم و خونشان از دو گوشه‌ی لب‌هایم جاری شود ...

بادی سرد می‌آمد و سر بی‌مویم را قلقلک می‌داد.

نمی‌دانم چند ساعت آن‌جا ایستادم. پاهایم درد می‌کرد. به آرامی برگشتم، در حالی که فکر می‌کردم نوشته‌های عربی روی در ضدزنگ‌خورده‌ی خانه‌ی قبلی پیرزن نباید برایم مهم باشد، پس به پیرزن و حتا به پیرمرد هم ربطی ندارد که من چرا بیرون رفته‌ام. وارد حیاط شدم و این‌بار هم، مثل دو بار گذشته در این نود و شش روز، یک‌راست به طرف اتاق پیرمرد رفتم که شبیه اتاق خودم بود در خانه‌ی پدرم. بار دوم، که پانزده روز پیش بود و من فورن متوجه اشتباهم شده بودم و می‌خواستم

برگردم، پیر مرد من را دید و در اتاقش را باز کرد. دستپاچه شدم. اما او با لبخندی
مهربانانه جلو آمد، دست‌هایم را در دست‌های نمناکش گرفت و بعد خندید.

— آمده بودی انتقام بگیری؟
گفتم: انتقام چه؟

گفت: آخر آن بار هم که تو آن دوستت را با خودت آورده بودی، من پشت درِ اتاقت
گوش ایستاده بودم و مواظبتان بودم.

دروغ می‌گفت. من هیچ دوستی نداشتم و کسی را هم با خودم نیاورده بودم.
گفتم: کدام دوست؟

گفت: همان دختر مو سیاه!

فریاد زدم: دروغ می‌گویی ...

گفت: اولش می‌خواستم سرت داد بزنم که خانه‌ی من جای این جور کارها نیست.
اما بعد وقتی دیدم که با هم یک کلمه هم حرف نزدید و به هم نزدیک هم نشدید،
چیزی نگفتم. خواهرت بود؟

لبخند احمقانه‌ای در گوشه‌های لب‌های کبودش جا خوش کرده بود.

دست‌هایم را از نم دست‌های نرمش رها کردم و یقه‌ی چرک‌آلود پیراهن سبزش را
گرفتم.

— پیرمرد کثافت ... من تحمل هیچ دوستی را ندارم. اگر از جایی فرار کرده‌ام،
به خاطر این بوده که نخواسته‌ام با کسی دوست باشم. تو دروغ می‌گویی. فهمیدی؟

و پیرمرد که نفسش گرفته بود، به آرامی گفت:

— فهمیدم ... راست می‌گویی ... من اشتباه کرده‌ام ...

و من رهایش کرده بودم ...

و این‌بار هم، در روز نود و ششم از سکونت در خانه‌ی پیرمرد، به اشتباه، به طرف
اتاق او رفتم و باز هم، زمانی که متوجه شدم و خواستم برگردم، در باز شد و
این‌بار، به جای پیرمرد، سر و موی آشفته و تیرآهنی رنگ پیرزن بیرون آمد و من
دیدم که چه قدر پیر و چروکیده است و گذشته از این، چه قدر هم آشناست.

با مهربانی گفت: بیا تو!

و در را بیشتر باز کرد.

دوباره گفت: بیا تو!

و خودش برگشت توي اتاق. به دنبالش من هم رفتم. پيرمرد، در گوشه‌اي نشسته بود و داشت كتابي را توي چمدانِ سوغات پدر مي‌گذاشت. ظاهرش در نبودن من به اتاقم رفته بود و يرش داشته بود. نمي‌توانستم داخل چمدان را ببينم و نمي‌دانم نامه‌ها را هم با خودش آورده بود يا نه. كتاب، درسي بود. از پشت جلدش فهميدم. اتاقشان بوي خون تازه و آش پر از تره و جعفري هميشه‌گي‌اشان را مي‌داد.

پيرمرد با ديدنم بلند شد. آينه‌ي گرد كوچكي را كه کنار دستش، روي موكت قرمز رنگِ كفِ اتاق افتاده بود، گذاشت لاي كتاب درسي داخل چمدان و در چمدان را بست و من صداي بسته شدن قفل چمدان را به خوبي شنيدم. و او در حالي كه با سر سلام مي‌داد، به شتاب از كنارم گذشت و از اتاق بيرون رفت و در را با صدايي محكم، پشت سرش بست.

پيرزن جلو آمد و من فهميدم كه بايد حس كنم عاشقتش هستم. و فكر كردم كه پيرمرد لعنتي يك چشم، پشت در اتاق، به عمد، با صدايي كه من بشنوم، نفس نفس مي‌زند و پنجه به ديوار مي‌كشد تا من بدانم كه او دارد نفس نفس مي‌زند و پنجه به ديوار مي‌كشد ...

... شايد هوا داشت تاريك مي‌شد. شايد چند ساعتی آنجا بودم. شايد چند سالي. يكهو فهميدم كه بايد بروم. پيرزن كه فهميد، بلند شد و پرده‌هاي سبزرنگِ اتاق را كنار زد. به طرف در رفتم.

پيرزن گفت:

اما يادت باشد كه لب‌هايت را حتمن پاك كني. مگر نمي‌بيني كه خوني‌اند؟
اين‌طوري شبیه
آدمکش‌ها هستي.

جوابش را ندادم. در را باز كردم و بيرون رفتم. پيرمرد، كه انگار گوش ايستاده بود و سخت منتظر بود، با ديدنم، به طرفم آمد. حذقه‌ي خالي‌اش، پر از اشك بود.
گفت:

ما دوستت داريم ... با ما بهتر باش ... تو جاي پسر من هستي ...

و سر بي‌مويم را بوسيد ...

... آن وقت‌ها ... آن روز، شش روز پس از استفراغ مادر و خوردن دندان‌هاي من، دايمي به خانه‌مان آمد. موهايش ژولیده بود و چشم‌هاي سياهش گودرفته و خيس. و غير از من، كسي اشك‌هايش را نديد و او هم با كسي حرفي نزد. رفتيم

پشت بام. پناه‌گاه همیشه‌گی من، که به آسمان و شهاب‌سنگ‌های کم عمرش نزدیک بود.
گفت:

_ دیروز همه چیز را فهمیدم ... و گریه کردم ...
دست‌هایم را گرفت و سرم را به سینه‌اش فشرد. بوی سیاهی چشم‌هایش را می‌داد.
بغض، گلویش را گرفته بود.
گفت: کتاب‌ها ویرانم کردند ...
گفت: کتاب‌ها وادارم کردند که تا این‌جا را بیایم ...
بعد سرخ شد. خم شد و موهای پریشتم را بوسید.
_ نه ... نه ... نمی‌خواهم تو هم ... تو هم مثل من ...
مکت کرد. طولانی. چشم‌هایش به هیچ‌جا خیره نبود.
گفت: من امروز قسم خوردم ... سر نماز ... باور می‌کنی؟ قسم خوردم که ... که تمام کتاب‌های دنیا را بسوزانم ...
حس کردم سردش شده. و دست‌های کوچکش را به دهانم نزدیک کردم و در آن‌ها دمیدم. خندیدم.
گفت: از سرما می‌سوزم ... سردم است و حتماً آتش همه‌ی کتاب‌های دنیا گرم نمی‌کند.

گفتم: کتاب‌ها بیشتر از لحظه‌های ما هستند.
گفت: اما من حس می‌کنم که حتماً بیشتر از کتاب‌ها هم هستم.
و باز خندید و دست‌هایم را بیشتر فشرد و باز هم، بغضش ترکید.
باز هم موهایم را بوسید. چیزی نگفتم. شاید از بس که احمق بودم چیزی نگفتم. و او رفت. با همان موهای ژولیده و چشم‌های گودرفته و اشک‌آلود.
عصر همان روز که از مدرسه برمی‌گشتم، انبوهی از مردم را دیدم که دور تنها فلکه‌ی شهر کوچکمان جمع شده بودند. از لابه‌لای هیکل‌های عرق‌کرده، خودم را به میانه‌ی فلکه رساندم.
یکی که کت و شلوار آبی روشنی به تن داشت، با ولع تعریف می‌کرد:
_ خودم از مغازه دیدم. آمد و همین‌جا ایستاد. چند بار دور خودش چرخید. خندید. رقصید. و بعد خودش را آتش زد ...

دایبی بود. و هیچ شهاب‌سنگی به شهرمان نخورده بود. و من فکر کردم که خاکسترش چه قدر کم، به خاکستر کتاب‌هایش شباهت دارد.

(روز صدم)

در حیاط را به روی سگ پیر گرسنه ای که دنبال کرده بود، بستم و از پله‌ها بالا رفتم. پشت در اتاقم گوش ایستادم، در حالی که فکر می‌کردم لولای در که کمی باز شده و به خوبی جای خراش انبردست و چاقو روی آن دیده می‌شد، شبیه فک‌های گوسفند تازه ذبح‌شده‌ای است که از هم دریده باشند و بعد به زور به هم چسبانده باشند.

از توی اتاق، صدای نفس‌نفس‌زدن و گریه شنیدم. که شناختمش. دستگیره را پیچاندم. در، باز بود. پیرزن که داشت خودش را در آینه‌ی بزرگ هدیه‌ی خودش نگاه می‌کرد و شاید هم دنبال تصویرهای قبلی احتمالی من در آینه بود، به شتاب برگشت و به طرفم آمد. عرق کرده بود.

گفتم: قرار بود امروز را کاری به کارم نداشته باشید!

چشم‌های اشک‌آلودش، انگار می‌خندید. و چین پیر زیر گلویش می‌لرزید.

گفت: همایم را گرفتند!

— کی؟ کجا؟

— نیم‌ساعت پیش. گفتند می‌بریمش زندان.

— آخر برای چی؟

— نمی‌دانم. نگفتند. ولی همای من پاک‌ترین آدم دنیاست. تو می‌روی دنبالش؟

— بله. حتمن.

لبخند زد. آشناتر از همیشه شده بود برایم. گفت:

— دوستت دارم. ما هر دو دوستت داریم.

گفتم: من هم ... من هم دوستتان دارم.
گفت: پس زودتر برو و سري به زندان بزن. ببين جرمش چيست. كي آزاد مي شود. براي شهادت بده.
گفتم: همين حالا.
آهي كشيد و لبخند ديگري كه وانمود مي كرد از سر آسودگي است روي لبهاي كبودش نشست.
بيرون آمدم و مژگانهاي مادرم يادم آمد. و مورچههاي بي چاره اي كه با فشار موکش پدر له مي شدند. و نمي دانم چرا فكر كردم كه دارد باران مي بارد و من بايد پاچه هاي شلوارم را بالا بزنم.
در حالي كه از در بازداشتگاه مي رفتم تو، فكر كردم كه چرا نبايد تا به حال در حياط خانه پيرمرد به دنبال بقايي يك دالان خراب شده گشته باشم.
از دالان بازداشتگاه گذشتم كه به طرف چپ پيچ مي خورد و به نظرم رسيد كه پا روي بازمانده ي سيمان يا ماسه اي گذاشتم كه به تازگي جمع کرده بودند.
در انتهاي دالان، نگهباني و شايد مسئول بازداشتگاه، پشت ميزي آهني و ضدزنگ خورده نشسته بود و كتاب مي خواند. كتاب درسي بود. از رنگ جلدش فهميدم.
جلو رفتم و سلام كردم.
سرش را به آرامي بلند كرد و با مهرباني پرسيد:
_ شما مستاجر قهرمان پير ما هستيد؟
گفتم: بله.
شرم آلود لبخند زد:
_ اگر خاطره اي را براي تان تعريف كنم، ناراحت نمي شويد؟
و چون فهميد كه مي خواهم بروم، بي درنگ گفت:
_ يك بار بچه كه بودم، مادرم براي جوجه اي خريد!
پرسيدم: يك ... جوجه ي نحيف؟
سر شوق آمد: بله بله ... يك جوجه ي نحيف و لاغر!
و بعد دوباره جدي شد:
_ آمده ايد از صاحب خانه تان خبر بگيريد؟
گفتم: آمده ام خاطره ي شما را بشنوم!

و روی تنها چهارپایه‌ی فلزی زنگ‌زده که ظاهرش مخصوص ملاقات‌کننده‌ها بود، نشستم.

باز هم لبخند زد:

— آره ... خیلی لاغر بود. خیلی دوستش داشتم و او هم من را دوست داشت. اما يك روز که داشتم آش نذری پیرزن همسایه‌مان را می‌خوردم و پدرم مثل همیشه داشت جیوه‌ی پشت آینه‌ی کوچکش را می‌خراشید، جوجه‌ام پرید توی آش و سوخت. بیرونش که آوردم موهای نرمش می‌ریخت. از منقار کوچکش خون بیرون زده بود و بعد از چند لحظه مرد. می‌خواستم دفنش کنم. می‌خواستم تابوت داشته باشد. قوطی کفش پدرم را تابوتش کردم و تو کرت سبزی گوشه‌ی حیاطمان و میان تره‌های نورسته دفنش کردم. چند روز بعد که رفتم و بیرونش آوردم تابوتش پر از مورچه و آب شده بود.

و من که فکر می‌کردم اگر آن جوجه زنده می‌ماند هیچ‌وقت منقار خونی‌اش را پاک نمی‌کرد پرسیدم:

— و جوجه؟

خندید و دندان‌های سالم و سفیدش را به رخم کشید:

— دزدکی کبابش کردم و به مادرم گفتم که پیرزن همسایه برایمان فرستاده. جالب است نه؟

گفتم: خیلی.

گفت: می‌دانید چرا صاحب‌خانه‌تان بازداشت شده؟

فکر کردم که دلش می‌خواهد بپرسد چرا تا حالا ازدواج نکرده‌ام.

گفت: به جرم قاچاق هرویین! و حتمن اعدام می‌شود.

گفتم: می‌توانم ببینمش؟

گفت: به این شرط که يك خاطره‌ی دیگر هم برایتان تعریف کنم. يك بار وقتی که تو

استخر زندان شنا می‌کردم يکي از توي آب پايم را کشيد و من هم ...

بلند شدم و گفتم:

— خاطراتتان آن قدر جالب است که اگر همه‌اش را گوش کنم، می‌ترسم با هم

دوست شويم و راستش ديگر حال آوارگي دوباره را ندارم.

گفت: حق با شماست. اما سعی کنید زیاد بیرون نروید. راستش ... در این قضیه

پای شما هم به میان آمده.

نمی‌دانم چرا لبخند زدم. شاید هم ترسیدم. و شاید هم فکر کردم دارد دروغ می‌گوید.
گفتم: حتمن ... خداحافظ!
گفت: خداحافظ ... ضمنن بهتر است لب‌هایتان را هم پاك كنيد. اين طوري شبیه آدم‌کش‌ها شده‌اید!
زمانی که از بازداشت‌گاه بیرون می‌آمدم، دیگر به خوبی فهمیده بودم با سیمان و ماسه چه می‌کرده‌اند.
خیابان‌ها خلوت بود. و من فکر کردم که حتا اگر او همه‌ی زندگی‌امقانه‌اش را هم برایم تعریف می‌کرد من مجبور نمی‌شدم دوباره آواره شوم.
برای اولین بار پس از سه ماه و ده روز حس کردم که دلم می‌خواهد بدانم ساعت چند است. پیرمرد صاحب‌خانه‌ام ظاهرن به زودی اعدام می‌شد و من فکر کردم که اصلن بعید نیست در یکی از شب‌های گذشته وقتی از اتاقش بیرون می‌آمدم گفته باشد که بعد از مرگش و بعد از این‌که پیرزن خبر مرگش را به جهانیان اعلام کرد، با پیرزن ازدواج کنم تا او هم بتواند پیش از گنبدین و تجزیه شدن، دفن شود و دیگران به موقع از مرگش آگاه شوند و حتا شاید از من خواسته باشد پول‌هایش را برایش بشمارم و من فکر کرده باشم که کم‌کم موهایی سرم سرك کشیده‌اند و از او خواسته باشم تیغ‌هایش را آماده کند. و یکهو در آن خیابان ماتم برد. زیر پاهایم گرمی داشت می‌خزید. نشستم و نگاهش کردم و سرم گیج رفت. آن طرفتر گرمی دیگر می‌خزید و آن طرفتر گرمی دیگر. کوچک و سفید و درهم‌لول.
به شتاب ردِ گرم‌ها را گرفتم. گرم‌ها به ردیف و دنبال هم روی آسفالت می‌خزیدند. آری ... آری پیدا کرده بودم. و زمانی که به کوچه‌ای پیچیدم که ندانستم سمت چپ خیابان است یا راست، در آن سرکوچه دختری چادری را دیدم که در مهتاب کوچه، تنها، سایه‌ای بود و به شتاب می‌رفت. و زمانی که باز هم نمی‌دانم به کدام سمت پیچید، گرمی را دیدم که از چادرش پایین افتاد و روی آسفالت کوچه خزیدن گرفت. دختر ناپدید شد و من دویدم. به دنبالش می‌دویدم و می‌دانستم که آن نگهبان یا مسئول بازداشت‌گاه، از پشت سرم می‌آید و گرم‌ها را یکی‌یکی جمع می‌کند.
سر کوچه پیچیدم و باز هم دختر را دیدم که این‌بار در چند قدمی‌ام داشت می‌رفت. به طرفش دویدم و در مقابلش ایستادم. ایستاد و با حیرت نگاهم کرد.

... خودش بود ... چند تار موي سياهش تا روي چشمهاي سياهترش پايين آمده بود. و زيبا بود. با همان لبهاي خونآلود، که فورن به لبخندي باز شد اما تنها براي چند لحظه. و بعد دوباره همان حيرت و شايد ترس.

نگاهي به پشت سرمان کرد و با صدائي که جز زمزمه‌اي نبود گفت:

__ خواهش مي‌کنم برو!

گفتم: کجا بروم؟

گفت: نمي‌دانم. اما برو! برو!

نفسهاي ترس‌آلودش در کوچه مي‌وزيد و تنم مورمور مي‌شد.

گفتم: سال‌هاست که دنبال توام. حالا بروم؟

گفت: تو نمي‌داني. بايد بروي. اگر ... اگر دوستم داري ... برو!

و من گفتم: دوستت ندارم ...

آرام به ديوار گلي خانه‌اي که کنارش ايستاده بوديم و تنها خانه‌ی روشن آن کوچه بود، تکیه داد و سرش را پايين انداخت.

گفت: پس ... پس از من چه مي‌خواهي؟

و بعد بغضم ترکيد و هر چه فکر کردم، چيزي يادم نيامد. و او هم يکهو به گريه افتاد و من در مقابلش زانو زدم.

گفتم: نمي‌دانم ... نمي‌دانم از تو چه مي‌خواهم ... بارها و بارها از کوچه‌تان گذشتم، اما پيدايت نکردم. بارها با آن زنك پشت دريچه همخوابه شدم اما نتوانستم سراغي

از تو بگيرم ... من ... من ... حالا که پيدايت کرده‌ام، بروم؟

پاهایش را در آغوش گرفته بودم و پاهایش در آغوشم مي‌لرزيد.

سرم را بلند کردم و گفتم:

__ نگاه کن! لب‌هايم را هنوز هم پاك نکرده‌ام.

نگاهم مي‌کرد. و خون خشکيده‌ی روي لب‌هايش قاطي اشك‌هايش شده بود.

گفت: نمي‌دانم ... من و تو نمي‌دانيم ... و ... و انگار همه مي‌دانند ... انگار اين

کابوس خونين را آن‌ها نوشته‌اند ... من و تو را ...

نشست. در آغوشم نشست. و زانوهاي لاغرو نحيفش به سينه‌ام چسبيد. و هنوز هم به ديوار تکیه داشت. انگشتهاي خوني‌اش را به گونه‌هايم کشيد، چشم‌هايش را بست و سرش را روي شانه‌ام گذاشت. و من در حالي که با همه‌ی حس‌هاي بيهوده‌ی وجودم، مي‌دانستم که پيرزن و پيرمرد صاحب‌خانه‌ام، دست در دست هم و

از آن سر کوچه به سویمان می‌آیند، لب‌های خونی‌ام را روی لب‌های خونی‌اش گذاشتم و چشم‌هایم را در بوی سیاهی موهایش بستم.
... بادی سرد سر بی‌مویم را قلقلک می‌داد. برکف کوچه، چادری مشکي بود وسطلي سوراخ، که گرم‌ها یکی‌یکی از آن بیرون می‌خزیدند.
بر چادر، نشان انبر دست و چاقو بود.
خواستم پیرمرد و پیرزن را که داشتند به کوچه‌ی بعدی می‌پیچیدند، صدا بزنم. اما پدر، که حالا دیگر فهمیده بود که آن روز من نه به کت و شلوار آبی روشنش، که به مورچه‌ی زیر دکمه‌های بالا و پایین کتتش نگاه می‌کردم، گفت: دیگر لازم نیست صدایشان کنی.
و من فکر کردم که اگر آن نگهبان یا مسئول زندان _ که حالا کنار پدر ایستاده بود _ به خاطر کشتن دختر از من تشکر کند، پدر حق خواهد داشت به داشتن پسری مثل من بنازد.
و زمانی که بلند شدم، در آخرین تلاش، دلم خواست احساس کنم که خاکسترم شبیه خاکستر کتاب‌هایم خواهد بود، اما، تنها توانستم چشم چپم را که از حدقه در آمده و زیر پاهایم افتاده بود، با لذت له کنم ...

خانه

پس ما به کجا می‌رویم؟ همواره به خانه‌ی خویش!

(نوالیس)

پدر می‌گوید که می‌دانسته دارند سنگ‌ها را پس می‌زنند. صدایشان را به خوبی می‌شنیده و حتا باریکه‌ی نوری را هم به یاد دارد که از لای انبوه سنگ و خاک، از بغل گوش راستش رد می‌شده و به جایی روی کف ماشینش می‌تابیده است. این‌ها را مثل دورترین خاطره‌ی زندگی‌اش به یاد دارد. بعد، دیگر تاریکی بوده و سکوت. همین سکوت را هم به یاد دارد. آن‌ها که داشتند خاک و سنگ روی ماشین را کنار می‌زدند دو نفر بوده‌اند: زن و شوهری که بعدها برای پدر تعریف کرده‌اند که شب پیش را، هر دو، خواب نوزادی نورانی دیده‌اند؛ و صبح در آغوش هم، بر کوری ده ساله‌ی اجاقشان گریسته‌اند و همه‌ی آن روز را در انتظار حادثه‌ای بزرگ بوده‌اند، بی‌که هیچ‌کدامشان دل به کار مزرعه بدهد؛ تا وقتی که صدای ریزش کوه را روی جاده شنیده‌اند و زن داد زده که: "یک ماشین زیر کوه مانده. خودم دیدم. سفید بود." و هر دو دویده‌اند و مرد در حال دویدن داد زده که: "خواب دیشبی را خدا به‌خیر کند."

پدر می‌گوید که می‌دانسته که فلج شده. می‌دانسته که خیال‌هایش را دارد از دست می‌دهد. می‌دیده که خاطره‌هایش دارند از جایی بلند پرت می‌شوند. مامان را دیده که از توی آئینه‌ی بغلی ماشین، در حالی که دست من را در دست‌هایش گرفته و برای او تکان می‌دهد، هی بزرگ و بزرگتر می‌شود و آئینه را توی خودش محو می‌کند. این یادها مال قبل از آن تاریکی و سکوت بوده؛ و بعد از آن همه سکوت، اولین خاطره‌اش آسمانی ابری بوده که سپیدارهای بلند دور مزرعه در آن بالا بالاها

داشتند جارویش می زدند، و او پسر بچه ای بوده که زیر یکی از همان سپیدارها از ترس ولوله ی گردباد گریه می کرده و مادرش را صدا می زده، که رسیده و او را در بوی عرق و خاک و گندم سینه اش پناه داده است.

پدر می گوید که مرد و زنی که بعدها پدر و مادر او شده بودند، زیر سنگ و خاکی که از کوه ریخته بوده، و داخل ماشین داغان، نوزادی یافته بودند که داشت زیر فرمان بریده ی ماشین، خفه می شد. زن گفته بود: "همان نوزاد خواب دیشبی است" و مرد هم گریه کرده بود. پدر، نمی فهمد که بر سر خودش و عمر سی ساله اش چه آمده بود و آن نوزاد که از همان وقت تا دیشب، نامش را محمد گذاشته بودند، چرا به جای او از داخل ماشین در آمده؛ و تا دیشب هم فکر می کرده که خودش همان محمد ده ساله بوده، نه مردی که قبل از محمد شدن، سی سال داشته، و زنی زیبا داشته که مادر من بوده؛ و پسری هفت ماهه، که خود من بودم. محمد در آن ده سالی که فرزند آن زن و شوهر روستایی بوده، گوسفند چرانده، سالی دو سه ماه را زیر چادر و در کوهستان زندگی کرده، سوار الاغ شده، دنبال سگ بزرگشان راه رفته، از ده ها درخت باغ های همسایه سیب و هلو و زردآلو دزدیده، دستش به آتش نان داغ سوخته، توی طویله و با مادرش گوسفند دوشیده، و صدها بار، خیسی بوسه های پدر و مادر همیشه خسته اش را از روی گونه هایش، دزدانه، پاک کرده است.

پدر می گوید که اگر محمد ده ساله، دیشب را هم مثل همیشه زود می خوابید، او نمی توانست حرف های دزدانه ی آن زن و مرد روستایی را بشنود و شاید دیگر هرگز نمی توانست من و مادر را به یاد بیاورد، اما محمد خوابش نبرد؛ و شنید که مادرش از ماشین سفید رنگی می گوید که توی دره ی آنور جاده زیر صدها سنگی مدفون شده که ثمره ی سه شب کار او و شوهرش بود، و محمد به یاد آورد که ده سال پیش، او مهندس سی ساله ای بوده و داشته از مراسم افتتاح سدی در استانی دور افتاده به شهرش برمی گشته است. صدای ریزش کوه را به یاد آورد؛ و حتا اولین سنگی را که به سقف ماشین خورد و از روی شیشه سر خورد روی کاپوت. من را به یاد آورد که آن وقت هفت ماه داشتم و در آخرین لحظه ها و در آغوش مادرم، دستم در دست های مادر برای او تکان داده شده بود. محمد به زنش فکر کرد، و به یاد آورد که چه قدر دوستش داشت؛ و بعد فکر کرده بود که زنش، لابد بعد از آن که از یافتنش ناامید شده، با یکی دیگر ازدواج کرده. بلند شده بود و دویده بود. دور اتاق

دویده بود. دور آن زن و مرد روستایی دویده بود، و آن زن و مرد برایش کف زده بودند. مرد گفته بود: "آفرین مهندس جان" و دندان هایش را یکی یکی تف کرده بود توی چشم های زنش، که داشت لالایی قدیمی. همیشه اش را می خواند و کف می زد.

پدر می گوید که آن شب، از روی همهی سنگ ها و صخره های دنیا پریده بود و زیر پایش صدای همهی رودخانه ها را شنیده بود. آن اتاق گلی، کیش می آمد میان آن خانه ی روستایی و خانه ی دیگری که ده سال پیش و همین وقت ها در انتظار بازگشت او بود. به یاد آورده بود که ده سال پیش، و چند دقیقه قبل از ریزش کوه، به زنش زنگ زده بود و گفته بود که تا سه ساعت دیگر به خانه می رسد؛ و زنش گفته بود که "پس برای شام منتظر می مانم". فکر کرده بود که زنش حالا دارد با مردی دیگر شام می خورد، و حتا آن وقت هم به من فکر کرده بود. من باید ده سال و هفت ماه می داشتم، و فکر کرده بود که "همسن محمد". به خانه ی ما که رسیده بود، صورت اشک آلودش را به شیشه ی اتاق چسبانده بود و ما را نگاه کرده بود. زنی که در اتاق قدم می زد و نوزادی را در آغوش داشت، زن او بود، و نوزاد، من بودم. ما منتظر بودیم تا پدر به خانه برگردد، و مادر داشت زیر لب برای من لالایی می خواند. پدر دیر کرده بود. گفته بود تا سه ساعت دیگر به خانه می رسم، و نرسیده بود.

مادر گفته بود "تو کی هستی پسر جان؟ چرا گریه می کنی؟ چی می خواهی؟" و پدر، میان هق هق گریه گفته بود "من برگشتم. برگشتم پیش تان" و آب بینی اش را با آستین پیراهنش گرفته بود "در را باز کن یخ کردم" و دست راستش را گذاشته بود لای پنجره تا مادر نتواند ببنددش "ماشین زیر کوه دفن شد، اما خودم سالمم. من را ... نمی شناسی انگار؟" مادر گفته بود "پسر جان برو پی کارت. بیرون سرده، بچه سرما می خورد." اما پدر داد زده بود "منم من! مگر قرار نبود برای شام منتظرم بمانی؟" مادر پنجره را به زور بسته بود و از پشت شیشه به پدر زل زده بود. داشت می لرزید، و من هم در آغوش او می لرزیدم. پدر داشت گریه می کرد و قسم می خورد و گاه گاه با هر دو دست، به جایی در پشت سرش اشاره می کرد که آن خانه ی دیگرش بود؛ و بعد سرش را به پنجره کوبید. شیشه پاشید به صورت من و مادر؛ و مادر من را محکم تر به خودش فشرد و روی کف اتاق نشست. پدر از پنجره آمده بود تو. صورتش خونی بود. "بلند شو تا نشانت بدهم. بیا خودت ببین. بیا" و شانه های

مادر را در دست‌های کوچکش گرفت. مادر من را گذاشت لبه‌ی پنجره، و سوزِ سرما به سینه‌ام خلید. هر دو ایستاده‌بودند پشتِ شیشه‌ی شکسته، و از بالای سر من، بیرون را نگاه می‌کردند. پدر با انگشت، اشاره می‌کند "می‌بینی؟ آن زن و مرد را می‌بینی؟"

آن زن و مرد دارند سر تا پای هم را برانداز می‌کنند. مرد می‌گوید "من هم شما را نمی‌شناسم" و زن خنده‌اش می‌گیرد "نمی‌فهمم. پس ما دو تا این‌جا چه‌کار می‌کنیم؟" مرد هم نمی‌فهمد "ما را این‌جا آورده‌اند" و زن باز هم می‌خندد "یا این‌که داریم خواب می‌بینیم" مرد هم می‌خندد "با هم؟" زن می‌گوید "شاید هم یکی از ما دارد این خواب را می‌بیند" مرد می‌گوید "یا این‌که یکی دارد خوابِ ما دو تا را می‌بیند" و بعد هر دو برمی‌گردند و در تاریکیِ سردِ خانه، پنجره را نگاه می‌کنند. نزدیک آمده‌اند. نزدیک‌تر آمده‌اند. گرمیِ نفس‌هایشان از میانِ شیشه‌ی شکسته به صورتم می‌خورد. "هی آقا! آقا!" زن می‌گوید "یخ زده انگار" مرد می‌گوید "نه، دارد نفس می‌کشد. زنده است. بیهوش شده" زن دستش را از میانِ شیشه‌ی شکسته رد می‌کند و به پیشانی‌ام می‌کشد "مثل این‌که خوابیده" و مرد داد می‌زند "آقا! آقا!" زن می‌گوید "فرمان را از روی سینه‌اش بکش بالا، دارد خفه‌اش می‌کند" نمی‌توانم چشم‌هایم را باز کنم، نمی‌توانم ببینمتان، نمی‌توانم حرف بزنم؛ اما صدایتان را می‌شنوم، صدایتان را می‌شنوم، صدایتان را می‌شنوم...

آرایشگاه

سی روز بود که ریشش را نتراشیده بود .
اولین روز زمستان بود و آسمان نیمه‌آبی، داشت خاکستری می‌شد. دستی به ریش پریشتش کشید و لبخند زد: باید گریه‌کنم.
پوشه زیربغلش سنگینی می‌کرد و او بعد از سی روز، هنوز هم با حیرت، پیرمرد بغل‌دستی‌اش را نگاه می‌کرد که مشتری‌ها دوره‌اش کرده بودند؛ و او می‌دانست که پیرمرد از یک گاو هم نفهم‌تر است و این را همان روز اول فهمیده بود .
پیرمرد عینکی، گاه سر تاسش را بلند می‌کرد و گوش‌های کوچکش را جلوتر می‌برد تا حرف‌هایشان را بهتر بشنود و بفهمد. خودکار لای انگشت‌هایش می‌لرزید و مشتری‌ها احمق‌تر و احمقانه‌تر از او، دردهایشان را در گوش‌های پُرمویش فریاد می‌کردند و با ولع به انگشت‌های چروکیده و لرزانش خیره می‌شدند. در آن سی روز، مشتری‌های روزانه‌ی پیرمرد را بیشتر از بیست نفر حدس زده بود؛ تازه گویا پیرمرد آرایشگاهی هم داشت و بعد از ظهرها و بعد از تعطیلی دادگستری، آنجا مشغول می‌شد. او مسحور پیرمرد، به دیوار دادگستری تکیه می‌داد و سراپا گوش می‌شد تا راز کامیابی او را بداند، اما روز به روز بیشتر بر حماقت و بی‌سوادی او مطمئن می‌شد و کمتر می‌فهمید. فکر می‌کرد ریخت و قیافه‌اش بیشتر به درد گدایی می‌خورد تا عریضه‌نویسی؛ با این حال هر روز بیشتر از بیست عریضه و دادخواست و شکایت می‌نوشت: اما من در این سی روز حتی یک سطر هم سفارش نگرفته‌ام .

از روز چهارم شغل جدیدش، و بیشتر به شوخی، تصمیم گرفت تا زمانی که اولین عریضه‌اش را نوشته ریشش را نتراشد: اما اصلن فکر نمی‌کردم کار به این‌جا بکشد. گاه قدم‌زنان تا مقابل بانک بغل دادگستری می‌رفت و ریختش را توی شیشه‌های سکوریت بانک برانداز می‌کرد، اما مثل همیشه می‌دید که برانده است و مطمئن می‌شد عیب از جای دیگری است. شب پیش طول ریشش را با خطکش اندازه گرفته بود، پنج سانتی‌متر بود، و حالا در سی‌امین روز شغل جدیدش، ناگهان خون به سرش هجوم آورد: باید سرخ شده باشم. ساعت دوازده بود. می‌دانست

سرآستین‌های کتتش از چرک برق می‌زند و دست فرو شده در جیب چپ کتتش، تنها اسکناس باقی‌مانده‌ی زندگی‌اش را در خود می‌فشرد و دویست‌تومانی بودنش را به خوبی حس می‌کرد. عرق کرده بود: باز هم این مامور رفع سدّ معیر آمد. لعنتی. به عادت هر روز عریضه‌نویس‌ها پراکنده شدند. او هم در حالی که وانمود می‌کرد در جیبش دنبال پول خُرد می‌گردد به طرف کیوسک مقابل دادگستری رفت. مامور آمد و رفت، و عریضه‌نویس‌ها سر جاهایشان برگشتند. او هم برگشت و یادش آمد که داشت بغض می‌کرد و دوباره بغض کرد: تنهام. خیلی تنها. ناگهان تصمیم گرفت. ذوق کرد. و فهمید تصمیمش درست است: دل به دریا می‌زنم. به درک. من بزرگم، خیلی بزرگ. من آسمانم، اما این عابرها و عریضه‌نویس‌ها، سنگ‌ریزه‌های کورمه‌راه هستند. خوب... حق هم همین است. من در ذهن آن‌ها نمی‌گنجم. بله... من را نمی‌بینند، و چون نمی‌بینند از فرط حماقت انکارم می‌کنند. احمق‌ها! احمق‌ها! من این‌جا هستم و این پوشه‌ی سنگین زیر بغلم، پر از فرم‌های شکایت و دادخواست است. حق با شماست. من از جنس شماها نیستم. دردها و مشکلات حقیر شما تنها شایسته‌ی خودتان است. تف... و بسته‌ی زیر بغلش لرزید. دیگر می‌دانست چه خواهد کرد: وسط پیاده‌رو می‌ایستم و مقابل جمعیت را سدّ می‌کنم. داد می‌زنم. می‌خندم. می‌گریانمشان. مسخره‌شان می‌کنم. رسوایشان می‌کنم. سی روز. سی روز. پنج سانتی‌متر ریش!

ساعت یک و نیم ظهر بود. به پایان وقت اداری تنها یک ساعت مانده بود و او دیگر مطمئن بود هیچ مشتری نخواهد آمد. پس چه باک؟ شماها من را قبول ندارید، ها؟ به درک. من هم قبولتان ندارم. هر غلطی می‌خواهید بکنید. روی یک پا ایستاده بود و کف پای چپش به دیوار دادگستری تکیه داشت. از دیوار کنده شد. نفس عمیقی کشید. دردی در سینه‌اش پیچید، و نفس فرو کشیده را با ترس، بریده‌بریده بیرون داد. مریض شده بود: که این‌طور! مریضم کرده‌اید! شما جماعت احمق‌ها! قدمی به جلو برداشت و در حالی که دیگر مطمئن بود که دارد کار بزرگی انجام دهد، یکی به آرامی دستش را گرفت و پوشه‌ی زیر بغلش را لمس کرد. سرتاپایش انگار آتش گرفت. حس کرد دنیا یک‌پارچه آتش است، و برگشت. پیرزنی کوچک‌اندام، در حالی که انگشت‌های حنازده‌اش را بر بازوی او فشار می‌داد، با لب‌های لرزان، کنارش، و چسبیده به او، ایستاده بود. قدش تا زیر شانه‌های او هم نمی‌رسید. از زیر

چادر سفید گل‌دارش، و از بالای سرش، چند تار موی خرمایی بیرون زده بود، و او با صدایی که خودش هم از شنیدنش حیرت کرد به آرامی پرسید: بله؟ بله مادر جان؟ و جا خورد. پیرزن داشت گریه می‌کرد؛ و او از شادی بی‌خود شده بود. آهسته دست بر شانه‌ی پیرزن گذاشت. به طرف دیوار دادگستری برگشت و پیرزن را هم دنبال خود کشید. به دیوار تکیه داد، پوشه را از زیر بغلش در آورد و به دست گرفت. دوباره بغض کرد. پیرزن را به یاد آورد و نگاهش کرد.

-بله... بفرمایید مادر جان...

خودکار را لای انگشت‌هایش چرخاند و لبخند زد. پیرزن که هوز هم داشت گریه می‌کرد، دستش را از بازوی او برداشت و با دو دست، چیزی را در هوا رسم کرد. بعد آن چیز را جمع کرد و به طرف سینه‌اش برد، و همین کار را تکرار کرد؛ و او ماتش برد.

-نمی‌فهمم!

پیرزن مایوسانه حرکتش را تکرار کرد و او ناگهان فکر کرد که فهمیده.
-فهمیدم! شما یک خانه دارید که مال خودتان است. خانه‌ای که حیاط بزرگی دارد، با حوض قشنگی تو وسط حیاط.

و فهمید که پیرزن لال است، و گفت: خوب... بعد؟

در چشم‌های پیرزن برق امیدی درخشید، اما دوباره به حال اول برگشت؛ و او این‌بار خشم و ترس پیرزن را حس کرد. پیرزن با نفرت هر دو انگشت اشاره‌اش را بالای لب‌هایش مالید و چشم‌هایش را گرد کرد، بعد انگشت اشاره و شست دست راستش را چند بار به هم مالید.

- خوب، فهمیدم. شما یک مستاجر دارید، چهارشانه و سبیل‌کلفت و ترس‌ناک...

پیرزن ماتش برد، حالا دیگر تنها ترس را در چشم‌هایش داشت.

-پس درست فهمیده‌ام، خوب بعد؟ که چی؟

پیرزن به چشم‌های او خیره بود، و او ضربه‌های ساعت بالای برج شهرداری را شمرد.

-مادر جان، ساعت دو شد، اگر می‌خواهی کارت را زود راه بیندازم زودباش.

پیرزن به خود آمد.

-مستاجرت کرایه‌اش را نمی‌دهد؟ مرده؟ فرار کرده؟

پیرزن دوباره بازی‌اش را از سر گرفت و با انگشت‌های اشاره‌اش، سبیلی دیگر پشت لب‌هایش کشید و بعد بر سرش کوبید، برسینه‌اش، بر شکمش. و چشم‌هایش را نشان داد، که پر از ترس و اشک بودند.

- شما را کتک می‌زند، ها؟

و پیرزن تند تند سرش را تکان داد؛ و او دانست که حتا اگر همین حالا شکایت‌نامه‌ی پیرزن را می‌نوشت، کارش می‌ماند برای فردا.

- خوب، چرا کتک می‌زند؟ چی می‌خواهد؟

پیرزن چشم‌هایش را گرد کرد و با دست‌های دوباره خانه و حوض زیبایش را رسم کرد و به سینه فشرد.

- خانه‌ات را می‌خواهد؟

و پیرزن به هق‌هق افتاد.

- کسی را نداری؟ نه؟ همسایه‌ها؟ نه؟ قبلن می‌شناختی مستاجرت را؟ نه؟ چه‌کاره است؟ نمی‌دانی؟ چند وقت است که با شماست؟ خیلی خوب! خوب! اسمت؟ شناسنامه داری؟

و پیرزن شناسنامه نداشت: اگر هم داشت دیگر به درد من نمی‌خورد.

و او این را ساعت دو و ده دقیقه فهمید. زمانی که پیرزن با دست راست بازوی چپ او را محکم گرفت و به طرف خود کشید.

- چه‌کار می‌کنی مادر جان؟ چه‌کار کنم؟

و پیرزن با انگشت اشاره‌ی حنازده‌ی دست چپش نقطه‌ی نامعلومی را در انتهای خیابان نشان داد.

- باهات بیایم؟ کجا؟ چه‌کار کنم؟

و پیرزن گفته بود آن‌چه را می‌خواست بگوید.

- آخر مادر جان به من چه ربطی دارد؟ شما باید شکایت کنی. از راه قانون مشکل شما باید حل شود.

اما پیرزن چنان بازوی او را فشار داد که نتوانست تحمل کند و خنده‌اش گرفت.

- آخر مادر جان!

و پیرزن سرتکان داد: قارو قور شکم را حتمن پیرزن هم می‌شنود.

خودش را گم کرده بود. می‌خندید.

- خانه‌ات دور است؟ نه؟

و او باز به همان نقطه‌ی نامعلوم اشاره کرد .

- خوب برویم.

و رفتند. ساعت دو و نیم بود و خیابان خلوت و سرد. کرخ شده بود، از سرما، از گرسنگی، از ترحم، و از بدبختی. پیرزن بازویش را رها نمی‌کرد و او هم اصراری در رهایی نداشت. نفهمید چرا، اما ناگهان احساس کرد که اصلن اهمیتی ندارد از جنس دیگران باشد یا نه. و اصلن این من و دیگران هیچ معنایی ندارد .

برف بارید. برف می‌بارید و او فکر کرد که آیا پیرزن هم متوجه شده که امسال، زمستان، خیلی دقیق و حساب‌شده برفش را بارانده است: در روز اولش. از خود اختیاری نداشت و در حالی‌که دانه‌های برف نشسته بر چند تار موی خرمایی پیرزن را نگاه می‌کرد، دنبالش روان بود. چند بار و از چند کوچه پیچیدند. اما برایش اهمیتی نداشت که از چه راهی می‌روند. پیرزن دیگر گریه نمی‌کرد و هنّ و هنّ نفس‌های خسته‌اش با خسّ و خسّ سینه‌اش درمی‌آمیخت و بعد که به کوچه‌ای دیگر پیچیدند، از تکان ناگهانی انگشت‌های پیرزن بر بازویش، فهمید که باید به خانه‌اش نزدیک شده باشند. سر کوچه، آرایشگاهی بود و آرایش‌گر، پشت به کوچه، داشت آینه‌اش را با پارچه‌ای قرمز تمیز می‌کرد. سطل آشغال بزرگی مقابل آرایشگاه بود؛ و او، انبوهی موی سفید و خرمایی داخل آن دید. از آرایشگاه رد شدند و بعد از گذشتن از کنار چند در چوبی، پیرزن باز هم به گریه افتاد. مقابل در آهنی کوچک ضدزنگ‌خورده‌ای ایستاد و خودش را به او چسباند و او به خود آمد .

-این‌جاست؟ خوب!

و پیرزن بازویش را فشرد .

- نترس مادر.

و دنبالش شستی زنگ گشت: مثل این که زنگی در کار نیست. با کف دست راستش به در کوبید. در، سرد بود. برف، کف کوچه را تمام سفید کرده بود. پیرزن دست زیر چادرش کرد و بعد از کمی جستجو، کلید نو و برّاقی در آورد.

-از اول می‌دادی دیگر!

و کلید را در قفل انداخت و چرخاند: تق، در باز شد. ناخودآگاه پوشه‌ی زیر بغلش را فشرد. برف روی سر و ریشش را تکاند و داخل شد. حیاط کوچک بود. خیلی کوچک. و حوضی هم در کار نبود. خش‌خش پاهای پیرزن را از پشت سر شنید، و حس کرد که پیرزن پاهایش را با دقت جای پاهای او می‌گذارد .

-نترس مادر !

داد زد: کسی خانه است؟

و جوابش را در مقابل خود دید: در چوبی دولنگهی مکعب سیمانی روبهرو که از قرار خانه‌ی پیرزن بود و شاید اطاق و پستویی بیش نبود با پنجره‌ای کوچک، باز شد و پسر جوانی بیرون آمد: این‌که سن‌وسالش از من هم کمتر است .
-بله بفرمایید !

و تنها جفت دم‌پایی برف‌گرفته را پوشید و جلو آمد و مقابل او ایستاد. لاغر، کوتاه، شانه فروافتاده، با چانه‌ای کوچک و سبیلی باریک و کم‌پشت. و او که انگار لال شده بود، برگشت و پیرزن را نگاه کرد که به آرامی بازویش را رها کرده‌بود و در حالی‌که به جوانک زل زده‌بود عقب‌عقب می‌رفت. جوانک، انگار صدایش از دورتر می‌آمد:

- سلام آقا. شما؟

اما انگار با او نبود. یکر است به طرف پیرزن رفت و کنارش ایستاد. زیرپیراهنی قرمز رنگ به تن داشت. می‌لرزید .
-باز چه گلی کاشتی؟

در چشم‌های پیرزن دوباره همان وحشت بود .
-آقا این خانم ...

و جوانک حرفش را برید :

- می‌دانم. به شما گفته که بابا را من کشته‌ام. به شما گفته نقاب می‌زنم تا بت‌رسانمش. به شما گفته می‌زنمش. گفته پول‌های بابا را به باد داده‌ام. از شما کمک خواسته.
و او ماند. مات ماند. و چیزی نگفت.

- آقا این خانم مادر من است. حواسش درست نیست. می‌بخشید که مزاحمتان شده.
بعد برگشت و به پیرزن توپید:

-زود باش برو تو اطاق !

و در مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی او، پیرزن مثل گربه‌ای بالا پرید و تقریبین دوان؛ و بی آن‌که نگاهش کند، به طرف مکعب سیمانی رفت. از سه پله‌ی سیمانی ترک‌خورده بالا رفت و داخل مکعب شد و در چوبی دولنگه را پشت سرش بست.
او دوباره سر غیرت آمد:

-آقا رفتار شما با این پیرزن...

جوانک جلوتر آمد:

-این فقط به من و مادرم مربوط است .

و به پوشه‌ی زیر بغل او نگاه کرد :

-عریضه‌نویسی؟

و او چون یک شاگرد مدرسه‌ای، بله گفت. جوانک پوزخند زد و دندان‌های ریز کرم‌خورده‌اش را نشان داد و دماغش را بالا کشید :

-پس خودت خوب می‌دانی که طبق قانون...

حرفش را ناتمام گذاشت و دستی به یقه‌ی چرک‌گرفته‌ی کت او کشید و ردّ انگشت‌هایش را روی برف، جا گذاشت:

-حالا برو بیرون !

حیاط کاملن سفید و یک‌دست شده‌بود، و برف، ریز و بی‌امان می‌بارید و بعد، او

یکهو فهمید: فهمیدم! همه چیز را فهمیدم !

اول هول کرد اما بعد خنده‌اش گرفت .

خندید و گفت: فهمیدم !

جوانک هم خندید:

- خوشحالم که فهمیدی. حالا خداحافظ .

و او سبک‌بال برگشت و به طرف در حیاط رفت. تنها ردّ پاهای خودش را دید و متوجه شد که کلید هم داخل قفل نیست و بر حواس جمع پیرزن آفرین گفت و بیرون رفت. برف زیباتر از هر چیز خرمایی یاحنایی می‌بارید و او که فکر می‌کرد همه چیز را فهمیده، زبانش را بیرون برد و سردی چند دانه برف را به دهان کشید .

سر کوچه ایستاد. مقابل آرایشگاه بود. جلو رفت و سرش را به شیشه چسباند. همان‌طور که وقت آمدن حدس زده بود، صاحب آرایشگاه همان پیرمرد عریضه‌نویس رقیبش بود که داشت خودش را برای کار دوم بعد از تعطیلی دادگستری آماده می‌کرد، و او بی‌آن‌که درّهای تردید کند، پوشه‌ی زیر بغلش را داخل سطل آشغال بزرگ جلوی آرایشگاه و میان انبوه موهای سفید و خرمایی انداخت، و در حالی که اسکناس دویست‌تومانی داخل جیب کتتش را در مشت چپش می‌فشرد و قار و قور شکمش از حد تحمل خارج شده بود، انگشت‌های دست راستش را در ریش سیاه پنج‌سانتی‌متری‌اش فرو برد و وارد آرایشگاه شد .

جای خالی لیلا

"از پشت سر صدای حاجی در حیاط می‌پیچید. می‌گفت «سگ‌پدرا! یادتون نره خروس منم. فهمیدین همه؟»"

(خروس / ابراهیم گلستان)

یک آمبولانس دارد از جاده‌ی نزدیک روستای آن‌ها می‌گذرد. هنوز چراغ‌های دور روستا دیده نمی‌شود. راننده به دوستش می‌گوید که انگار یکی دارد به آمبولانس مشت می‌زند اما دوستش می‌گوید که نه بابا خیالاتی شدی.

راستی چرا آمبولانس‌ها نباید دستگاه پخش صوت داشته باشند؟
با یک ترانه‌ی محلی چطوری؟ لیلا جان جان جان / لیلا من تو را قربان
پدربزرگ چه حکیمی بود، پسر! صدای نکره‌ی آن خروس را یادت هست چطور
بریدی؟

تا همین یک ساعت پیش، آمبولانس آژیرزان از خیابان‌های آن شهر گذشته بود و دوست راننده قاهقه خندیده بود: حالا این‌ها فکر می‌کنند مریض می‌بریم! آهای، دل داریم، جگر داریم، قلوه داریم. و راننده ادامه داده بود: اما خایه نداریم! خندیده بودند باز.

لابد مردم فکر کرده‌اند که این چه مریض بدبختی است که این وقت عصر به مرکز استان اعزام می‌شود؟

پدربزرگ گفته بود وازلین بیاورند. آورده بودند. پدربزرگ دو انگشت شست و اشاره‌اش را حلقه کرده بود دور گردن بلند خروس و چسبانده بود روی خاک کف حیاط. خروس بال‌بال زده بود و خواسته بود کونش را هم به زمین بچسباند، اما دست دیگر پدربزرگ رفته بود زیر پاهایش و کونش را بالا داده بود و بعد آن یکی دست را محکم بر گلو و پشت او فشار داده بود تا از خروس بودنش تنها همان صدا بماند که

تا آن وقت به همان رسایی روزها و شب‌های پیش بود. پس انگشت اشاره‌ی پدر بزرگ در قوطی وازلین فرو رفته بود، دور کون خروس مالیده شده بود و بعد در سوراخش آرام گرفته بود. خروس رساتر از همیشه فریاد زده بود و پدر بزرگ انگشتش را در کون او چرخانده بود و وازلین را به عمقِ غرورش مالیده بود. اما رها کردن خروس همان بود و از جا پریدنش همان، انگار که منی از مردانه‌گی. و صدا کرده بود باز. اوایل همان‌طور بلند و حتا بلندتر از پیش؛ اما یک‌هو مانده بود حیران. و کم‌کم فهمیده بود: وقتی می‌خواهم قوقولی‌قو کنم، صداهای توی سینه‌ام از گلو به کونم می‌دوند و جیز و ویزکنان، همراه وازلین و فضلّه و غرور، به بیرون گوزیده می‌شوند.

دوست راننده می‌گوید نگفتم به موقع نمی‌رسیم؟
اما مگر تقصیر راننده است؟ مگر می‌توانست نیاید؟

جوانک بیچاره رفته بود روی مین. مین هم رفته بود زیر او. با هم زیر و رو شده بودند و توی هم ترکیده بودند. هرچند از مین چیزی نمانده بود اما جوانک تنها پاهایش را گم کرده بود. کسی نبود تا ببیندش. پس همان‌جا مانده بود، گریه کرده بود، نالیده بود، و مرده بود. اما سر ظهری که گروه گشت ویژه پیدایش کرده بود، خایه هم نداشت؛ و بعد از ظهری، پزشک قانونی نظر داده بود که خایه‌هایش کنده شده‌اند. نوشته بود: احتمالاً توسط سگ یا حیوانی شبیه آن. وقتی جوانکی به آن ناشی‌گری به سرش می‌زند که شبانه و پای پیاده از مرز رد شود، چرا سگ‌ها یا حیوانات شبیه آن‌ها نتوانند؟ تازه، سگ را که نه گروه گشت ویژه بازداشت می‌کند، و نه مین می‌ترکاند.

از مرکز استان، جنازه را برای شناسایی و تحقیقات فوری خواسته بودند. پس آمبولانسی را اعزام کرده بودند.

بگذار مردم آن شهر مرزی فکر کنند داریم مریض می‌بریم. مشکل فقط برگشتن این راه چهارساعته است؛ آن هم در این جاده‌ی مسخره که آدم هر لحظه فکر می‌کند که دارد تمام می‌شود؛ و نمی‌شود.

اما هر جاده‌ای تمام می‌شود، حتا اگر از کنار این روستا بگذرد. این روستای تخمی زیاد هم دم جاده نیست. اصلن آمدنی ندیده بودیمش. حالا که چراغ‌های روستا روشن

است، دیده می‌شود. لابد خود آدم‌های این روستا هم مثل روستا و جاده‌شان، تخمی هستند.

صدایی که از اتاقک پشت آمبولانس می‌شنوید، صدای من است. من آمده‌ام جلوتر و حرف‌های شما را شنیده‌ام. شما دارید من را برمی‌گردانید. من با مشت به دیواره‌ی اتاقک کوبیده‌ام و باز هم می‌کوبم. آمبولانس را نگهدارید. می‌خواهم پیاده‌شوم. کاری به شما ندارم. شما هم کاری به من نداشته باشید. صدایم شبیه صدای سگ شده اما به‌خدا سگ نیستم. من تنها آدمی شبیه سگم که خایه‌های خودم را خورده‌ام و می‌خواهم از میان شما بروم. من دوست ندارم میان شما زندگی کنم. ولم کنید جان پدر بزرگتان.

آمبولانسی که همین چند لحظه پیش از کنار روستای آن‌ها گذشت، در ابتدای گردنه ایستاده‌است. آمبولانس خاموش شده، اما چراغ‌هایش همین‌طور روشن مانده‌اند. من هم صدا را شنیدم. از پشت می‌آید.

یارو زنده شده؟

و از پشت باز هم، کوبیدند.

انگار دارد با پاهایش به کف آمبولانس می‌کوبد.

نه، دارد با مشت می‌کوبد.

هر یک از دری پیاده می‌شوند و می‌دوند. گردنه‌است و سمت راننده، دره‌ی تاریک. راننده داد می‌زند که بیا این‌طرف.

دوست راننده اما دورتر رفته. انگار از دامنه‌ی کوه کمی کشیده بالا: تو بیا.

اما از کوه هم نمی‌شود بالا رفت. و چند تکه سنگ از زیر پاهایش می‌لغزد و یکی‌شان به جایی از آمبولانس می‌خورد.

حالا با هم‌اند. کمان‌های فاصله را طی کرده‌اند: یکی از دامنه‌ی پایینی کوه و دیگری از دامنه‌ی بالایی دره. و به هم رسیده‌اند. دارند به عقب می‌دوند.

مگر همین حالا آن روستای تخمی را رد نکردیم؟ کو؟ کجایی مردم؟

باید به پدر بزرگ خبر دهند. مگر می‌شود به حرف دو تا جوان غریبه، این وقت شب از ده بزند بیرون؟ تازه، فقط پدر بزرگ می‌تواند زنده شدن مرده را تفسیر کند. نکند بلایی آسمانی دارد بر آنها نازل می‌شود؟
سلام پدر بزرگ.

علیکم السلام.
شلوغ نکنید. لازم نیست کسی با من بیاید. خودم تنها می‌روم. این دو جوان را هم پناه دهید. تشنه‌اند و گرسنه. روح آن مرحوم مغفور لابد دل‌شوره‌ی قبر دارد. می‌روم و تسکینش می‌دهم. تلقینش می‌دهم.

پدر بزرگ می‌رود. دل‌ها در سینه‌ها بی‌تابند. «عده‌ای او را دعا کردند». «عده‌ای از بام‌ها او را صدا کردند». پدر بزرگ «اما همچنان از چیزی شبیه به شکاف قلعه‌ی البرز بالا رفت».

خوب! بقیه‌ی ماجرا اصلن مهم نیست. یعنی در شأن داستان ما نیست. پدر بزرگ هم همین نظر را دارد. اصلن انگار آمبولانسی در کار نبوده. از این ماجراها زیاد اتفاق افتاده و هیچ جایی هم ثبت نشده. خداوکیلی هم حق با پدر بزرگ است. پس انگار پدر بزرگ به آمبولانس نزدیک نشده و با شنیدن صدای آن ترانه‌ی احمقانه حیرت نکرده. انگار با ترس و ناباوری سرش را به شیشه‌ی کوچک پشت آمبولانس نجسبانده تا ببیند دو تا خایه‌ی عوضی، هیکل‌های عظیمشان را در تاریکی اتاقک به این‌ور و آن‌ور می‌رقصانند و با صدای بلند می‌خوانند: شبنم یار نمی‌یایم / دونه‌ی نار نمی‌یایم / تا نبوسم لب گل لب گل / امشوو به قرار نمی‌یایم. اصلن چه اهمیتی دارد که مردم روستا بدانند که پدر بزرگ با مشت به اتاقک کوبیده و دست‌هایش را به شیشه‌ی کوچک کشیده و ردّ ده انگشت وازلینی‌اش را روی شیشه جا گذاشته و بعد از آن‌که خایه‌ها ساکت شده‌اند، با صدایی لرزان پرسیده: اصلن شما خودتان هم می‌دانید چه گهی می‌خورید؟ و بعد دوباره پرسیده: اصلن شما خودتان هم می‌دانید چه گهی می‌خورید؟ و بعد برای سومین و آخرین بار، و این بار با صدایی بلندتر، پرسیده: اصلن شما خودتان هم می‌دانید چه گهی می‌خورید؟ و ناگهان خایه‌ها، یک‌دل و یک‌زبان، با صدایی آن‌چنان بلند که پدر بزرگ در عمرش هم نشنیده، جواب

داده‌اند: آره. و بعد دوباره غریبه‌اند: آره. و بعد برای سومین و آخرین بار فریاد
کشیده‌اند: آره!

آلبوم و آب

تقصیر او نبود.

حتمن تقصیر آن سرباز احمق و جوان بود که شاید عکس مادرش، پدرش و شاید هم نامزدش را در جیب بلوز سربازی‌اش داشت؛ که شاید در رویای خواب عمیق بعد از یک رژه‌ی طولانی بی‌معنا بود. شاید هم نه، شاید واقعن به هوای دیدن مرد، سر بلند کرده بود و می‌خواست واقعن او را بکشد. شاید هم می‌خواست خودی نشان دهد؛ عجله کرده بود، و مرد با دیدنش لرزید و موجی از لذت و حیرت، تنش را درنوردید و فورن تصمیم گرفت.

تفنگ را برداشت و خشاب‌ها را به کمر بست. نگاهی به دیوار انداخت. سرباز، دیگر دیده نمی‌شد. مرد، لبخند زد. روزها و شب‌های این زندگی خرفت چه قدر احمقانه می‌گذرند. آدم‌هایش چه قدر احمقانه می‌گذرند. و فکر که حتمن باز هم چیزی را جا می‌گذارد.

بلند شد و از اتاق بیرون زد. از درخت بزرگ سپیدار توی خیابان، دو برگ جدا شد و در حیاط افتاد. یکی، زیر پای مرد افتاد و او که شکی در وجود گوش‌های منتظر و ماشه‌های منتظر پشت دیوار نداشت، خم شد و برگ را برداشت. خم شد و برگ را زمین گذاشت. پای راستش را روی برگ چرخاند و حس کرد صدای له شدنش را به خوبی شنیده است. پایش را بلند کرد. برگ روی زمین نبود. نه... حتماً این لحظه هم احمقانه می‌گذرد. و فکر کرد همان‌طور که قبلاً هم می‌دانسته، بیهودگی کهنه‌ی ذهنش را حتماً در این دقیقه‌های آخر هم نمی‌تواند فراموش کند و یاس‌هایش را حتماً ترس هم نمی‌تواند ببلعد. و فکر کرد که شاید چون ترس هم بیهوده باشد. با این همه، حس کرد که اگر برگ گمشده به ته کفشش نچسبیده باشد می‌تواند کمی یگه بخورد و بیهودگی‌اش را فراموش کند؛ و لبخندی که بر لبش نشست و ابلهانه، تا آخر خط دندان‌هایش رفت از آن رو بود که می‌دانست برگ زرد و خشک، حتمن به ته کفشش چسبیده؛ و بعد که پایش را از روی آن بلند کرد، دید که درست فکر کرده و به‌جا بر بیهوده‌بودن حدسش پوزخنده زده. برگ را از کفشش جدا کرد و در مشت فشرد و فکر کرد حالا از جوی کنار خیابان، آب، سیل‌وار می‌گذرد و سربازهایی

که پشت دیوار، در خیابان و کنار جو، کمین کرده اند فکر می کنند که او به خاطر شُرشر جو، پچپچه های آنها را نمی شنود.

مشتش را نزدیک گوشش برد تا صدای شکستن برگ را بشنود اما برگ آرام و بی صدا له شد. ناگهان، برای دومین بار، حس کرد که آن سربازِ احمق و جوان سرش را از دیوار حیاط بالا آورده و از پشت سر نگاهش می کند، در حالی که می توانست بزندش. مرد با آن که دلش به حال صاحب عکس داخل جیب سرباز سوخت اما، تند برگشت و در حالی که وجود برگ را در مشت راستش به خوبی حس می کرد، قنداق تفنگ را به بازوی چپش تکیه داد و انگشتش را محکم بر ماشه فشرد و همان طور نگاه داشت. رگبار، از ران تا شانه ی سرباز را که حالا دیگر بالای دیوار ایستاده بود، درید و تفنگ سرباز که در دستش بود به صورتش کوبیده شد و او پشت دیوار افتاد؛ و مرد فریاد گریه آلود سرباز دیگری را شنید که پشت دیوار بود و فکر کرد که این سرباز دومی، ده سالی از آن احمق اولی بزرگتر است و با این حساب حتمن مدت زیادی فراری بوده و اضافه خدمت دور و درازی در پیش دارد.

سکوت بود. چه سکوت عجیبی. از آن پانزده نفر پشت دیوار هیچ صدایی نمی آمد. بله پانزده نفر. چرا پانزده نفر؟ مطمئنم که پانزده نفر بیشتر نیستند. تازه یک کشته هم دارند. پس حالا چهارده نفرند. و چون دید درست فکر کرده لبخند زد و برگ را محکم تر در مشت فشرد. میل شدیدی در خود حس می کرد که عکس داخل جیب سرباز مرده را ببیند. دلش می خواست کلاه سربازی او را هم ببیند و ستاره های کج و معوجی را که او به ازای هر ماه خدمتش روی آن کشیده بشمرد و بداند چند ماه خدمت کرده و اسمش را بداند. راستی اسمش چه باید باشد؟ نه... هیچ دلیلی ندارم که هم اسم من و حتا هم شهری من باشد. اصلن این مسئله ی مهم و قشنگی نیست که بخواهم به آن فکر کنم. و چشم هایش پر از اشک شد. مشت بسته اش را که برگ در آن بود به چشم هایش مالید و بعد که دید مشتش از اشک خیس شده فاصله ی انگشت های به هم فشرده اش را بیشتر کرد تا اشک ها وارد مشتش شوند و برگ را خیس کنند. مرد از چند روز پیش می دانست که بهترین جای حیاط، گوشه ی بالای سمت چپ آن، روبه روی پنجره ی اتاقی بود که او این مدت را در آن گذرانده بود و صبح ها که از خوب بیدار می شد بر لبه ی پنجره می نشست و به آن گوشه خیره می شد و همیشه فکر می کرد که باید در آن گوشه، چیزی، گنجینه ای را دفن کرده باشند. به طرف آن گوشه رفت و باز هم حس کرد چیزی را جا گذاشته است.

خون آن سرباز احمق و جوان از لبه‌ی دیوار می‌چکید و روی برگ دیگری که از درخت سپیدار پایین افتاده بود می‌ریخت... مرد فکر کرد که این صحنه می‌تواند سمبل چه احساس یا مفهوم عمیقی باشد. مسلمان صحنه‌ای شایسته‌ی فیلم‌برداری بود. احمق‌هایی مثل آن سرباز مرده با این صحنه‌ی انگار از پیش آماده شده می‌توانستند نتیجه بگیرند که جنگ و آدم‌کشی، لابد کاری جنایت‌بارانه است.

مرد تفنگ را زمین گذاشت و سنگ بزرگی را که دو روز پیش از همان گوشه برداشته بود و خواسته بود آن‌جا را بکند، اما بعد دیده بود که حوصله‌ی پیدا کردن یک چیز ناآشنا را ندارد و از کندن منصرف شده بود، به طرف همان گوشه هل داد و در حالی که فکر می‌کرد روی همان سنگ خواهد نشست و همان‌جا، مشتش را که برگ در آن بود باز خواهد کرد، تفنگ را از روی زمین برداشت و روی سنگ نشست و به دیوار تکیه داد.

مشتش را نگاه کرد. اگر سربازها همین حالا حمله کنند من با این تفنگ خالی و مشت بسته نمی‌توانم کاری بکنم. خوب... کدام ترسناک‌تر است؟ باز کردن مشت یا عوض کردن خشاب با یک دست؟

خندید. چه فکرهای احمقانه‌ای.

با دست چپ خشابی در آورد و روی زانویش گذاشت. لوله‌ی تفنگ را به شانه‌ی چپش تکیه داد و خشاب را جاگذاری کرد. صدای به زمین افتادن خشاب خالی در حیات پیچید.

گلنگدن را به سرعت کشید و بلند خندید. اما فورن احساس شرمندگی کرد. داشتن موقعیتی برتر برای حفظ جان، این جان خرفت، این قدر احمقانه قابل خودنمایی است؟ نه.

در حالی که از فرط خجالت سرخ شده بود فریاد زد: معذرت می‌خواهم!

و متوجه شد که با گفتن این جمله مشت بسته‌اش را هم بلند کرده و تکان داده. باز هم خنده‌اش گرفت. بلند خندید. مشت بسته‌اش را بالا برد و فریاد زد:

- هر که جرات دارد سرش را بیاورد بالا. مرگ بر زندگی!

و فکر کرد این شعار خیلی آشناست. آشنا و پیش‌پا افتاده. دیوانه شده‌ام؟

نه... دیوانه نشده بود. دیوانه نشده‌ام. چون هنوز هم مشت بسته است و هنوز هم می‌ترسم بازش کنم.

خوب... چهارده نفرند. هر کدام یک خشاب. باید چهارده تا خشاب داشته باشم. اما من فقط هشت تا خشاب دارم. شش نفرشان اضافی هستند. و فکر کرد سناریوی احمقانه‌ای نوشته‌اند. اما خوب... تراژیک بودن هم یعنی همین دیگر. در همین لحظه بسته‌ی بزرگ خاکستری‌رنگی از پشت دیوار به حیاط پرت شد. مرد، یگه خورد. بسته به زمین افتاد و بلند شد. مرد یادش آمد که بسته، سرباز دیگری بود که ابتدا چند لحظه بالای دیوار مکث کرده و بعد داخل حیاط پریده بود. خنده‌اش گرفت. بسته! اما من همیشه چند لحظه دیرتر می‌فهمم که چی شده. من بعد از همه‌ی چیزها اتفاق می‌افتم.

سرباز که وحشت‌زده و خشمگین بود، تفنگش را نشانه رفت و رگباری شلیک کرد. شاید یک خشاب کامل. مرد در حالی که سرش پر از حیرت و طوفان شده بود با لذت سرباز را دید که برگشت و از دیوار بالا رفت و در همین لحظه، مرد انگشت بر ماشه گذاشت و سرباز را که دیگر بالای دیوار بود، سوراخ سوراخ کرد و سرباز دوتا شد و آن ور دیوار افتاد. فکر کرد که این همان سرباز فراری باید باشد. اما یک سرباز فراری چرا باید این قدر ایمان داشته باشد؟ لازم نبود که به حیاط بپرد!... عجب ذهن‌هایی در دنیا وجود دارند. و دلش به حال خودش سوخت. ذهنش بیهوده‌گی کهنه‌ای داشت. چقدر بدبختم، اما چه فرق می‌کند؟ اما حتما... یک گلوله هم به من نخورد!؟ نگاهی به شانیه‌هایش کرد. سالم بودند. مثل همیشه سالم بودند. آن سرباز چقدر بد شلیک کرده‌بود.

مرد، که مطمئن بود تفنگش خالی است و مطمئن بود که تنش هم، همان‌طور بیهوده است، دندان‌هایش را به هم فشرد، تفنگ را زمین گذاشت و به سرعت مشتش بسته‌اش را باز کرد و فوراً دست چپش را بر آن گذاشت تا اگر چیزی در آن باشد بیرون نپرد و وقتی که دستش را برداشت، نفسی به راحتی کشید.

برگ، همان‌جا بود، و فقط برگ آن‌جا بود. له شده و بدون قطره‌ای خون. اما او، همیشه، آن‌جا، در آن خانه‌ی محاصره‌شده نبود. مثلن پنج روز پیش. یا نه... سه هفته پیش، یا... اصلن چه فرقی می‌کند؟ مثلن یک ماه پیش، در اتاقی، پشت میزی، رو به مردی چهارشانه نشسته بود که سر خودکار آبی نصفه‌اش از جیب برآمده‌ی پیراهن شطرنجی‌اش بیرون زده بود.

مرد شطرنجی پوش، سیگاری به لب داشت. البته پیش از روشن کردن سیگار، به مرد هم تعارف کرده بود اما مرد مثل همیشه، قبول نکرده و حتا تا جایی که یادش می آمد نفی هم بر کف سیمانی اتاق انداخته بود.

شطرنجی پوش جدی بود و در چهره‌ی مرد، دنبال چیزی بامعنا و هدفدار می‌گشت، و مرد که تمام اطمینان و امید او را حس می‌کرد، چشم‌هایش را اشک فراگرفته بود و حس کرده بود بر تابوت خودش گریه می‌کند. و شطرنجی پوش، اشک‌های او را دیده بود و سخت و نافذ نگاهش می‌کرد.

شطرنجی پوش پرسیده بود:

- شما در زندگی چه هدفی دارید و چه‌طور می‌خواهید هدف‌هایتان را با هدف‌های سازمان ما منطبق کنید؟

و مرد تمام زورش را زده بود و به دروغ گفته بود:

- من به شرافت مقام انسان معتقدم. من معتقدم همه‌ی انسان‌ها برابرند و حاضریم برای رسیدن به عدالت جانم را فدا کنم. به نظر من، انسان بالاترین و زیباترین موجود هستی است و اعتلای شرایط انسانی هدف من است... و خود، متحیر از این همه چانه‌درازی و دروغ، ساکت شده بود.

شطرنجی پوش پرسیده بود:

- تا حالا در این راه... چه کرده‌اید؟

و مرد مانده بود چه بگوید. چه خدمتی به جامعه‌ی بشری کرده بود؟ جامعه‌ی بشری؟ برایش مضحک و ناآشنا بود. دلش گرفته بود. باز حس کرده بود چیزی را جا گذاشته. راستی آن چیز، آن مزاحم، آن ناپیدا، آن همیشه‌گی چه بود؟ کجایش گذاشته بود؟ و... چه فرقی با جامعه‌ی بشری داشت؟ یا چه فرقی با خودکارش داشت که همیشه گمش می‌کرد؟ جامعه‌ی بشری؟ مرد فکر کرده بود که این دو کلمه را خودش گفته یا شطرنجی پوش؟ و هر چه فکر کرده بود یادش نیامده بود. خوب... اگر شطرنجی پوش نگفته او اجباری ندارد به آن فکر کند. مانده بود چه بگوید. سرش را زیر انداخته بود. فراموش کرده بود که تنها دارد نقش بازی می‌کند و گفته بود:

- من... من همیشه چیز عجیبی را جا می‌گذارم!

مرد شطرنجی پوش، ابروهایش را بالا برده بود:

- مثلن چه چیزی را؟

و او ناگهان گفته بود: جامعه‌ی بشری را!

- بعد، مثل کودکی سر شوق آمده بود:
- و خودکارم را!
 - مرد شطرنجی پوش که آن همه جدی بود، به خنده افتاده بود:
 - کجا؟ کجایش می گذارید؟
 - و بعد که دیده بود مرد گریه می کند، حیرت زده، ساکت شده بود. برخاسته بود و در طول اتاق قدم زده بود. و در این مدت، مرد یادش نمی آمد به چیزی فکر کرده باشد، جز این که دایره های سیاه عجیبی از زیرسیگاری روی میز بر می خاستند، در نظرش بزرگ می شدند و سراسر اتاق را تاریک می کردند. بعدها فکر کرده بود که تنها امید آن دایره ها، این بود که در برخورد با سقف متلاشی نشوند، که در این صورت از سقف بیرون می خلیند و در فضای بیرون رها می شدند. تا ابد.
 - گریه اش بند آمده بود. اما گلوش هنوز می لرزید. از بغض.
 - بغض آلود گفته بود:
 - من دنبال یک هدفم!
 - و بعد که دیده بود چه دسته گلی به آب داده فورن ادامه داده بود:
 - و هدف های سازمان شما همان ها هستند که من می خواهم.
 - برخاسته بود:
 - من می خواهم مبارزه کنم، تا آخرین نفس!
 - و شطرنجی پوش که باز هم جدی و نفوذناپذیر شده بود سرش را جلو آورده، دست های او را گرفته بود و گفته بود:
 - شما... دوست من، سخت ناامید هستید.
 - و بعد که دیده بود او چیزی نمی گوید ادامه داده بود:
 - ناامید و بیزار...
 - مرد گفته بود:
 - نه... فقط... فقط بی اعتنا!
 - و هر چه گفتید دروغ بود؟
 - نه... دروغ نبود. فقط...
 - اخم های پیشانی اش به نشانه ی تلاش برای یافتن واژه ای به جا، در هم رفته بود:
 - فقط... آب بود! آب!
 - و مرد شطرنجی پوش قاهقه به خنده افتاده بود:

- که آب بود... آب... ها؟
- بله... بله... آب بود!
- ساکت شده بودند و مرد یادش می آمد که شطرنجی پوش گفته بود:
- با این که می دانم تو به هیچ چیز و هیچ هدفی ایمان نداری اما مطمئنم با هر سازمانی باشی حاضری جاننت را هم برایش بدهی.
- و مرد یکهو برق امیدی در دل حس کرده بود و ساده لوحانه گفته بود:
- بله... بله... ایمان ندارم...
- بعد، با این که متوجه شده بود که مثل بچه ها رفتار می کند، دست های مرد شطرنجی پوش را با شوق گرفته بود و پرسیده بود:
- چه طور؟... چه طور می شود ایمان داشت؟
- و در همان حال حس کرده بود آب در دهانش جمع می شود و بعد فهمیده بود که می خواهد بر آن شطرنجی پوش که چون بُتی، احمقانه رو به رویش نشسته بود، نُف کند.
- شطرنجی پوش گفته بود:
- نه... نه... مواظب باشید!
- اما او دهانش را باز کرده بود و تمام آب تلخ دهانش را بیرون انداخته بود. شطرنجی پوش به سرعت بلند شده بود و آب دهان او، افتاده بود روی صندلی لهستانی اش.
- مرد فریاد زده بود:
- من از کسانی که برایم غیب گویی می کنند متنفرم. این طور احمق ها را فقط می توانم در فیلم های خانوادگی تحمل کنم!
- دیگر چیز مشخصی از آن ملاقات به یاد نداشت. تنها یادش می آمد که چند فرم را پر کرده و چند کاغذ را امضاء کرده بود. صحنه ی روبوسی با چند نفر را هم به خاطر می آورد اما زیاد به آن مطمئن نبود.
- بعد... بیرون آمده بود. می بایست فردایش دوباره برگردد.
- ساعت ها در خیابان ها قدم زده بود و در تمام این مدت از ناراحتی آرام نداشت. در اتاق آن مرد شطرنجی پوش چیزی را جا گذاشته بود. جامعه ی بشری را؟ خودکارش را؟ نه... خودکارش که تو جیبش بود... اما او که خودکار نداشت. بعد یادش آمده بود که برای پر کردن فرم ها، خودکار شطرنجی پوش را گرفته بود و پس نداده بود.

خودکار را بیرون آورده بود؛ آبی بود و نصفه. بالای پلی هوایی بود، بر فراز خیابانی. خودکار را از آن بالا میان جامعه‌ی بشری انداخته بود... مرد، چشم‌هایش را آرام گشود.

خوابیده بود؟ تا این حد؟ تا این حد فهمیده و عاقل؟ آه از این عقل... این عقل بزرگ دهن‌دریده. این خرفت پوچ... و خواست یادش بیاید که پیش از دیدن آن سرباز چه می‌کرده و می‌اندیشیده. و یادش نیامد جز این‌که... جز این‌که داشت چای می‌نوشید. بله... بله... چای. و دوباره دلتنگ شد. چای را زن میزبان، برایش آورده بود... مرد فکر کرد نکند زن و مرد میزبانش کر باشند که با وجود این همه سر و صدا و تیراندازی بیرون نیامده‌اند. آره... آن‌ها آن‌قدر احمقند که به راحتی می‌توانند چیزی نشنوند و بیرون نیایند. آه... چه‌قدر متنفرم از آن‌ها... از آن مردک میانه‌سال عینکی و سرفه‌های آبدارش. از آن زنک بی‌آب و رنگ نحسش که از دور بوی صابون می‌دهد. و یادش آمد که پیش از آن‌که سرش را پایین بیندازد سربازها را دیده بود که از دیوار بالا آمده بودند و نگاهش می‌کردند.

می‌دانست که خشاب تفنگش را عوض نکرده و تفنگش خالی است. می‌دانست که خودش هیچ تفاوتی با پنج روز پیش یا سه هفته پیش یا یک ماه پیش نکرده است. سر بلند کرد. و می‌دانست چه خواهد دید. سیزده تفنگ رو به او نشانه رفته بود. سیزده جفت چشم متنفر و حیران.

یکی‌شان گفت: تفنگت را پایین بینداز!

پس فرمانده‌شان این ریغو است! و فکر کرد که چیزی از مرده دزدیدن نمی‌تواند کاری غیر اخلاقی باشد. حتا از نظر آن مرد شطرنجی‌پوش. و فکر کرد اگر بمیرد و آن مرد شطرنجی‌پوش که پنج روز پیش مرد...

همان یکی باز هم فریاد زد: تفنگت را پایین بینداز!

مرد خندید. تفنگ خالی‌اش را بلند کرد و رو به سربازها نشانه رفت. ناگهان طوفان شد. حس کرد افتاد. حس کرد خون از سینه‌اش بیرون جهید.

افتاد. افتاد؟ گلوله‌ها به سینه‌اش، به بازوهایش و به قلبش خورده بودند. در خون غلتی زد و مرد. آهی کشید و مرد. لرزید و مرد.

مرد؟ نه... نمرده‌ام. نه... نه... حتا مرگ هم... مرگ هم... تف... تف... تف به... تف به حماقت‌های جلدقرمز! بله... حماقت‌های جلدقرمز...

و گریست.

روزها و شب‌های این زندگی خرفت چه احمقانه می‌گذرند. آدم‌های چه احمقانه می‌گذرند. من از کسی خسته نیستم. از کسی بیزار نیستم. اما آخر... این شاخه‌ها... این بند کفش‌ها، این ساقه‌ها، این مرده‌ها خیلی تهوع‌آورند. و من هر روز صبح، باید با مهربانی سر و گونه‌هایش را نوازش کنم، موهایش را شانه کنم، ببوسمش و با آن که می‌دانم مرده، با آن که می‌دانم همیشه مرده بوده، از یکی از این ساقه‌های ترد سبز بالا بروم، بند کفشم را باز کنم و با آن، او را، آن مرده‌ی احمق زیبا و پرتوقع را بی‌ویزم تا خفه شود و بعد تا عصر، احمقانه و منتظر از برابرش رژه بروم و سلام تمام احمق‌هایی را که مثل من از برابرش می‌گذرند جواب دهم. و خاطره‌هایم همه باید یکی باشند. گاهی فکر می‌کنم که اگر درخت‌های جنگل‌ها و خیابان‌ها را، درخت‌های تمام دنیا را در آورم و بسوزانم و خاکستر کنم نجات پیدا خواهم کرد. من همه‌ی سلول‌هایم را در جایی که نمی‌دانم کجاست، جا گذاشته‌ام. تنم همیشه بعد از من می‌رود، همیشه بعد از من استفرغ می‌شود و من، خودم همیشه بعد از همه‌ی چیزها اتفاق می‌افتم. من فکر می‌کنم... فکر می‌کنم... دلم می‌خواهد فکر کنم به... به سرگیجه، به سرقت یک لحظه از چمدان کهنه‌ی یک مرده؛ و دلم می‌خواهد مثل شکمی که با کمربندی چرمی و کلفت بسته‌اند، پاره شوم و خالی شوم روی کفش‌هایم...

مرد برخاست.

گریسته بود. اما نه بر نعش آن شطرنجی‌پوش و نه بر چمدان کهنه‌ی او. خاک‌ها را از تنش تکاند.

مرگ نکته‌ش بودش. خسته بود. و باز چشم‌هایش را اشک فرا گرفت.

باز هم حق‌هاش، که می‌دانست چه قدر احمقانه است، حیاط را پر کرد.

عادل شده بود، مثل همیشه. احمق شده بود، مثل همیشه. و از آن هذیان طولانی، تنها دست‌های لاغری را به یاد داشت که می‌خواستند خفه‌اش کنند و او، نگذاشته بود. نه به خاطر ترس، ترس از مردن. به خاطر... به خاطر عقلش.

بله، به خاطر عقل بزرگ بیهوده‌ام و حماقت‌هایم.

برخاسته بود. خسته بود. راه افتاد. زمین زیر پایش می‌لرزید. وارد اتاق شد. فنجان چای‌اش را که پیش‌تر تا نیمه سر کشیده بود همان‌طور روی دسته‌ی مبل کنار پنجره دید. در گوشه‌ای، مرد میزبان‌ش، به پشت افتاده بود و رگباری، از ران تا شانه‌اش را دریده بود. کنار او، زنش افتاده بود و پشتش را رگبار گلوله سوراخ سوراخ کرده

بود. مرد، در دست‌های زن، همان آلبوم جلد قرمز را دید که پر از عکس‌های ناشناس بود و یادش آمد که قبلن، زن همه‌ی آن عکس‌ها را به او نشان داده بود و مرد، عکسی را به یاد داشت که در آن پانزده سرباز، خندان، کنار هم ایستاده بودند که پسر زن و مرد میزبان‌ش یکی از آن پانزده سرباز بود که بازو در بازوی سرباز دیگری انداخته بود مسن‌تر از خودش، و زن میزبان توضیح داده‌بود که او چند سالی فراری بوده است.

مرد بلند گفت: فکر می‌کردم نجاتم دهید!...

نشست و نیمه‌ی دیگر چای‌اش را که هنوز گرم بود، نوشید.

و ادامه داد: اما ندادید...

کف دست‌هایش خیس عرق بود و او نگاهشان کرد. شانسه‌هایش درد می‌کرد. برخاست. خسته بود.

به حیاط رفت. حیاط گرم بود. دیگر بادی نمی‌وزید.

دوباره سنگ گوشه‌ی بالایی سمت چپ حیاط را برداشت و زمین زیرش را بوسید. پیشانی‌اش را بر زمین گذاشت و چند لحظه مکث کرد. گفت: اما هیچ چیز نبود.

و برخاست.

سنگ را همان‌جا گذاشت. در حیاط را باز کرد و بیرون رفت.

بیرون حیاط، خیابان بود و کنار در حیاط، هیچ سپیداری نبود.

چه چیز را در آن خانه جا گذاشته بود؟

پنج روز پیش. سه هفته پیش. یک ماه پیش. یک سال پیش.

- همه چیز آب بود...

در داخل جوی تنگ آب جلوی در حیاط دراز کشید و می‌دانست که از آن آبی نمی‌گذرد.

- همه چیز آب بود...

و خنده‌اش گرفت. فهمید مزخرف گفته.

بقال سر خیابان که دیده بودش، دوان آمد و بالای سرش ایستاد. با حیرت نگاهش می‌کرد.

مرد گفت: آقا...

بقال نگاهی به خیابان خلوت انداخت. بعد خم شد و سرش را جلوتر برد.

مرد گفت:

- آقا هر چند می‌دانم که این خانه سال‌هاست که خالی است اما... اما تو این‌طور فرض کن... این‌طور فرض کن که من صاحب‌خانه و زنش را کشته‌ام و زیر سنگ گوشه‌ی بالایی سمت چپ حیاط دفن کرده‌ام... رو به روی پنجره‌ی باز اتاق... اتاقم...
و چشم‌هایش را بست.
حس کرد خیس آب شده. و حس کرد آب جو او را با خود به سوی نقطه‌های سیاه گریزان پیش چشم‌هایش می‌برد.
آب جو او را با خود برد.
فکر کرد: آه! باز هم آن چیز را جا گذاشتم! باز هم! باز هم!

چند داستانک

عشق

دختر همسایه‌مان روسری آبی به سر می‌بندد.
چند روز پیش که از خانه بیرون می‌رفتم، پشت شیشه‌ی مات پنجره‌ی رو به کوچه‌شان،
سایه‌ی آبی بزرگی دیدم که تکان می‌خورد.
دختر همسایه بود که سرش را به شیشه چسبانده بود و نگاه می‌کرد.
به خانه که برگشتم، امتحان کردم و دیدم از پشت شیشه‌ی مات، نمی‌شود چیزی دید.
پنجره‌ی رو به کوچه‌ی اتاق من، شیشه‌ی مات ندارد.
دیروز دخترک را دم در دیدم. زیبا بود. ایستادم و خیره‌اش شدم. بی‌که نگاه کند برگشت
و در را محکم پشت سرش بست.
بعد از چند لحظه، باز هم، پشت شیشه‌ی مات، سایه‌ی آبی را دیدم.

امروز صبح، باز دخترک را دیدم، دم درشان. برایش دست تکان دادم. با غیظ نگاهم کرد،
برگشت و در را محکم، پشت سرش بست. باز، بعد از چند لحظه، سایه‌ی آبی را دیدم که
پشت شیشه‌ی مات پیدا شد و طرح نامشخص لب‌هایش را، که به شیشه چسبانده بود و
برایم بوسه می‌فرستاد.

عاشقش شده ام.

*

برای پنجره‌ی رو به کوچه‌ی اتاقم، شیشه‌ی مات خریده‌ام.
چند ساعتی است که هر دو - من و او - از پشت شیشه‌های ماتمان، به سفیدی مات کوچه
خیره شده‌ایم و هر دو با خود می‌گوییم: همین حالا، حتمن، او هم پشت شیشه‌ی ماتش
ایستاده و من را نگاه می‌کند.

نشانی

تمام کوچه‌ها و خیابان‌های شهر را به دنبال کودکی گشته است که موهای پرپشتِ شبرنگ، چشم‌های نمناکِ براق، گونه‌های گلبرگی، دست‌های تُردِ مشت‌شده، لب‌های غنچه‌ای و گوش‌هایی شفاف مثل آب دارد، اما - حتمن از سر حسادت و بداندیشی - کسی نمی‌شناسدش.

می‌گوید در گرگ و میش صبح گمش کرده.

می‌پرسند پسر است یا دختر؟

می‌گوید مگر فرقی هم می‌کند؟ بچه‌ام است. گمش کرده‌ام.

می‌گویند آخر برای پیدا کردنش باید بدانیم که پسر است یا دختر.

به زمین خیره می‌شود، به فکر فرو می‌رود و می‌گوید تا حالا به این مسئله فکر نکرده‌ام و نمی‌دانم پسر است یا دختر.

از رنگ چشم‌هایش می‌پرسند، نمی‌داند. رنگ موهایش را هم نمی‌داند.

می‌گوید چشم‌هایش نمناک است و همیشه برق می‌زند؛ و موهایش شبرنگ. به رنگ شب.

می‌پرسند چه شبی؟ مهتابی یا سیاه شب؟

به تلخی می‌خندد و می‌گوید به رنگ شبی که چشم‌های او در آن دیده‌ نمی‌شود.

می‌پرسند چه پوشیده است؟

می‌گوید نمی‌دانم. هر وقت نگاهش می‌کنم تنها او را می‌بینم و لباس به چشم نمی‌آید.

می‌خندند. می‌گویند با این نشانی‌ها نمی‌توانی پیدایش کنی.

می‌گوید مسجدي نشانم دهید تا از پشت بلندگو با او حرف بزنم.

مسجد جامع شهر را نشانش می‌دهند.

یکی می‌پرسد اسمش چیست تا صدایش بزنم.

می‌گوید اسم ندارد.

می‌پرسند پس به چه نامی صدایش می‌زنی؟

می‌گوید تا حالا صدایش نزده‌ام.

می‌پرسند در شهر ما آشنایی داری؟

می گوید غیر از او کسی را در دنیا ندارم و نمی شناسم؛ اما بگذارید از پشت بلندگو برایش لالایی بخوانم.
پشت میکروفون می رود، اما تنها دهانش را به میکروفون می چسباند و به آرامی نفس می کشد.

می گویند چرا نمی خوانی؟

می گوید نفس های من برای او لالایی است.

می پرسند نمی ترسی با لالایی ات خوابش ببرد و نتوانی پیدایش کنی؟
می گوید که او تنها زمانی که می خوابد مکانی را اشغال می کند و یافتنی می شود؛ اما حالا مطمئنم که بیدار است و بی جا.

و باز پشت میکروفون به آرامی نفس می کشد. لحظه ها می گذرند و دقیقه ها و ساعت ها از سینه اش بیرون می ریزند.

تنه اش می گذارند و نفس های او همچنان در شهر می پیچد. او آن طور که خودش فکر می کند، تنها تر از همیشه، از روی قالی های رنگارنگ مسجد می گذرد و پا در باد گرم خاک آلود نیم روزی شهر می گذارد.

آسفالت را باد جارو کرده و پنجره های خانه ها خاک گرفته اند. به هر که می رسد می گوید که بچه اش نخوابیده، که او نتوانسته بخوابد. اما دیگر سوالی یا جوابی نمی شنود.

پیش از تاریکی هوا، زمانی که خورشید دارد پشت مناره های مسجد غروب می کند، شهر را پشت سر می گذارد؛ در حالی که با خود می گوید که سال ها بعد، کودکی به این شهر خواهد آمد که موهای پر پشتش شب رنگ، چشم های نمناک براق، گونه های گلبرگی، دست های تُردِ مشت شده، لب های غنچه ای و گوش هایی شفاف مثل آب دارد، و سراغ کسی را خواهد گرفت که شاید روزی روزگاری از این شهر رد شده باشد.

کار

چون در دوره‌ی سنی حساسی هستم، پدرم جوانک مضحکی را مامور کرده زیر نظرم بگیرد؛ و او با آن دماغ عقابی و هیکل قناسش، همیشه و هر جا دنبالم است. یک دفتر خاطرات قلبی با عکس شمع و پروانه روی جلدش، و یک خودکار سبز بیک در دست دارد و تمام حرکات و رفت و آمدهایم را یادداشت می‌کند. یکبار از او پرسیدم که از پدرم چه قدر دستمزد می‌گیرد. گفت: روزی دو هزار تومان! وجودش برایم غیر قابل تحمل شده است. شب‌ها هم خوابش را می‌بینم.

فکری به سرم زده است.
از او می‌پرسم که چه قدر باید بدهم تا زیر نظرم نگیرد.
می‌گوید: روزی دو هزار تومان!

*

دانشگاه را ول کرده‌ام و در یک شرکت ساختمانی کار می‌کنم، در کارگاه بتون‌سازی. از ساعت ۶ صبح تا ساعت ۶ عصر. روزی دو هزار و پانصد تومان دستمزد می‌گیرم. دو هزار تومانش را به جوانک دماغ‌عقابی می‌دهم و پانصد تومان بقیه را هم تخمه و آدامس و بستنی می‌گیرم. عصرها که به خانه برمی‌گردم، حسابی غذا می‌خورم و فورن می‌گیرم می‌خوابم. زیر نظر هیچ‌کس هم نیستم. جوانک دماغ‌عقابی را دیگر نمی‌بینم. شماره حسابی دارد که روزی چهار هزار تومان به آن واریز می‌شود. پدرم صبح زود دو هزار تومانش را به حساب او می‌ریزد؛ و من، ظهر، وقت استراحت کارگاه.

هر دو خیالمان راحت است.

مهمان

(۱)

لامپ را که خاموش کرد، در زدند:
این وقت شب کی باید باشه؟
لامپ را روشن کرد. صدای زنگ قطع شد. دمپایی‌ها را پوشید. به حیاط رفت.
آسمان سرریز از ستاره بود. در را باز کرد و بیرون رفت. کسی پشت در نبود. چند
لحظه‌ای در کوچه ایستاد و بعد برگشت و در را بست:
حتمن ولگردی مزاحم شده.
به اتاق برگشت: دلم چرا این‌طور شور می‌زند؟

(۲)

لامپ را که خاموش کرد دوباره در زدند: عجب!
لامپ را روشن کرد. صدای زنگ قطع شد. دمپایی‌ها را پوشید. بیرون رفت.
آسمان را انگار شسته بودند. برق می‌زد.
پشت در کسی نبود.
در را بست و پشت آن چند لحظه‌ای گوش ایستاد. در کوچه، تنها سکوت بود و ماه، با
ستاره‌هایش.
سری تکان داد و به اتاق برگشت:
کی بوده؟
و بعد اندیشید: چه شب قشنگی!

(۳)

با خاموش کردن لامپ، دوباره در زدند. لامپ را روشن کرد و به شتاب بیرون دوید.
صدای زنگ قطع شده بود و حس کرد از آسمان نگاهش می‌کنند.

در را به تندي باز کرد. در كوچه كسي نبود. پابرهنه تا سر كوچه رفت و برگشت. در را بست و باز، چند دقيقه‌اي پشت آن گوش ايستاد.
آخر كی بايد باشد؟
به اتاق برگشت. تپش‌هاي قلبش را مي‌شنيد.
نكند... نكند او باشد؟
نشست و انديشيد: چه شب قشنگي...

(...)

لامپ را خاموش كرد و دوباره... در زدند. در زدند. در زدند...
لامپ را روشن نكرد. بيرون نرفت. در را باز نكرد. در حياط ستاره مي‌باريد.
گفت: خودش است! مي‌دانم خودش است!
حس كرد در تاريكي لبخند مي‌زند. مي‌لرزيد.
انديشيد: تا صبح مي‌نشينم و به صداي زنگش گوش مي‌دهم.
نشست و سر بر زانو، تا صبح گريه كرد..

تفاهم

مرد در اتاق بود و زن هم.
زن سرش را از پنجره بیرون برده در سکوت شب خیره بود و مرد، نشسته بود و روزنامه می‌خواند و هیچ‌یک، به آن چه می‌دید نمی‌اندیشید.
آسمان، ابری بود و سیاه. و ناگه باران، نم‌بارید. بوی خاک جارو نشده‌ی حیاط در اتاق پیچید و اتاق را دلتنگی گرفت.
زن پنجره را بست. با شنیدن صدای پنجره، هر دو از آن‌چه هم‌زمان حس کردند، مات ماندند: چه قدر از او متنفرم!
زن، با تمام وجود از مرد متنفر بود.
مرد با تمام وجود از زن متنفر بود.
اتاق ساکت بود. مرد روزنامه می‌خواند و زن، خیره‌ی قطره‌های باران نشسته بر شیشه بود؛ و هیچ‌یک به دیگری نگاه نکرد.
زن اندیشید: نکند فهمیده باشد که دوستش ندارم؟
مرد اندیشید: نکند فهمیده باشد که دوستش ندارم؟
زن، برگشت. مرد سر بلند کرد. زن لبخند زد و مرد، فهمید! و به دروغ گفت: عزیزم!
و به حقیقت ادامه داد: برو بخواب! دیر وقت است!
زن هم فهمید!... و به حقیقت گفت: خوابم نمی‌آید!
و به دروغ ادامه داد: مگر این که تو هم بیایی!
مرد برخاست...
لامپ را خاموش کرده بودند و در بیرون حتماً باران هم نمی‌بارید.
در آغوش هم، مرد به آن چه در روزنامه خوانده بود می‌اندیشید، و زن، به آن چه در شب حیاط پیش از باران دیده بود...

نامه

امروز، پستی نامه‌ای برایم آورده که مال من نیست.

پلاک خانه‌ی ما ۲۷ است، و گیرنده‌ی نامه، پلاک ۲۹.

نامه، مال همسایه‌ی دیوار به دیوارمان است.

همسایه‌ی دیوار به دیوارمان معلم است و من تا به حال ندیده‌امش.

گویا مرد خوبی است.

پسر م می‌گوید: دوستم می‌گوید که سر کلاس همیشه لبخند به لب دارد.

زن م می‌گوید: می‌گویند پسری در خارج دارد که سال‌هاست نامه‌ای نفرستاده و خبری نداده.

نامه‌ای که امروز رسیده، بر یک طرف کاغذ تاپ شده و تنها نصف صفحه است. یک نامه‌ی اداری است.

نامه درباره‌ی پسرش است اما از خارج پست نشده است.

نامه را به او نخواهم داد. چون شاگردهایش، به خاطر لبخندش، دوستش دارند.

شهود

با هم بودیم باز.
این بار را اما نه کنار هم. آن هم نه به دلیل خاصی. جُز آن دو صندلی دور از هم،
صندلی خالی دیگری نبود.
اتوبوس که دوباره راه افتاد و ما که نشستیم، تو آینه‌ی جلوی اتوبوس، سر و صورت او
را می‌دیدم و او هم لابد سر و صورت من را.
با هم بودیم و دور از هم: هر چند پشت او به من، اما در آینه رو به روی هم.
و تنها در آینه.
یکهو حس کردم این طور بهتر است. خیلی بهتر. خیلی خیلی بهتر. و احساس راحتی
کردم. و بعد یکهو حس کردم که او هم فهمیده.
فهمیده بود.
به هم زل زده بودیم و هر دو از آن چه کشف کرده بودیم لذت می‌بردیم.
دیگر می‌دانستم چه خواهد شد. او هم می‌دانست.
همان هم شد.
پیاده که شدیم، او رفت. من هم رفتم. این بار را اما نه با هم.
او با خودش.
من هم با خودم.

خبر

ديشب، در جايي، همين نزديكي ها، كساني گور من را مي كنده اند.
زمين سخت بوده و آن ها بر من لعنت مي فرستاده اند.
بايد مي آمدند. در را مي زدند و از زخم مي پرسيدند كه من خانه ام يا نه؟ و او جواب مثبت
مي داد و آن ها من را مي خواستند و من بايد مي رفتم و با آن كه مي دانستم از من چه
مي خواهند بايد مي پرسيدم:
- بله... فرمايشي داشتيد؟
و آن ها در حالي كه وانمود مي كردند هول شده اند، مي گفتند:
- آقاي دكتور! مريض. بدحالي داريم. لطف كنيد و چند دقيقه تشریف بياوريد!
و من بي هيچ سخني بايد مي رفتم.
آن ها من را مي كشتند و در آن گودال مي انداختند و رويم خاك مي ريختند؛ و زخم به هر
اداره اي كه سر مي زد، نمي توانست خبري از من بگيرد.
بعد فراموش مي شدم.
حتا آن ها هم فراموش مي كردند.

*

... عجيب است. ساعت هفت صبح است و هنوز كسي سراغم نيامده.
بايد اتفاقي افتاده باشد.
در حالي كه از شوق و هراس مي لرزم به زخم مي گويم:
- راديو... راديو... راديو را روشن كن!

خاك

(برای هر چهار تگه)

بهار بود.
اولین بار بود که پدرم، مادرم را می‌دید.
فهمیده بودند که مال هم خواهند بود.
پدرم او را بوسیده بود. هم‌دیگر را بوسیده بودند.
بهار سال بعد که من به دنیا آمدم، به مادرم خبر دادند که پدرم را در کوه‌های کردستان عراق، کشته یافته‌اند.
مادر پرسیده بود: باری که آورده بود کو؟
بار قاچاقش را که هنوز پشت قاطرهایش بود، آورده بودند: چهار گونی پر از خاك.
مادر گریسته بود.
گفته بود: پسرم را هم خواهند کشت!
بهار امسال که مادر مرد، برای اولین بار همسر آینده‌ام را دیدم.
فهمیدیم که مال هم خواهیم بود.
بوسیدمش. هم‌دیگر را بوسیدیم.
بهار سال آینده، من را خواهند کشت.

تغییر مطلق

بعد آن همه سال، با آن که می دانستی چیزهای زیادی باید تغییر یافته باشد اما اصلن تصور این همه تغییر را نداشتی و فورن ترکیب "تغییر مطلق" به ذهنت می رسد و فکر می کنی همه چیز مطلقن تغییر کرده است.

کنار شیشه نشسته ای و جاده ی تغییر یافته به سرعت از زیر تو می گذرد. کف جاده، چیز دیگری است غیر از آنچه آن همه سال پیش بود و وسیله ی نقلیه ات هم غیر از آنچه آن همه سال پیش، برای آخرین بار، با آن، مخالف جهتی که حالا داری می روی، رفته بودی و آن جا را ترک کرده بودی.

در طول آن همه سال دوری، هزاران بار، ذره ذره ی این مسیر و آغاز و پایانش را در خیالت مجسم کرده بودی و حالا در دنیایی ناشناخته، سوار بر وسیله ای که فکرش را هم نمی کردی و در جاده ای که به هیچ خاطره ای شبیه نیست می روی، اما مطمئنی که باید همان جاده ی آن همه سال پیش باشد که تو را، آن همه سال پیش، به دنیایی که این همه سال، در آن جان می کندی پرتاب کرد؛ هر چند که حتما آسمان حالا جاده، رنگ دیگر و عمق دیگری دارد غیر آن چه آن همه سال پیش داشت. اما تو اطمینان داری، مثل همیشه ی خاطرات اطمینان داری که این جاده به همان جای آن همه سال پیش می رود.

حالا از دور، سه راهی بزرگی پیدا است. تو چشم هایت را می بندی، در حالی که مطمئنی تا چند لحظه ی دیگر جاده به سمت دست خال کوبی شده ات خواهد پیچید و بعد آن همه سال و با شوقی که می خواهد از درون منفجرت کند فکر می کنی که آن دو عزیز را که هرگز نباید تغییر کنند در انتظار خود خواهی یافت و ابتدا آن که هنوز هم "پسرکم" صدایت می کند به سویت خواهد دوید و در آغوشت خواهد کشید.

اما چند لحظه بعد، جاده ی لعنتی به سمت دست خال کوبی نشده ات خواهد پیچید و تو باز هم نمی خواهی ذره ای شک کنی که این جاده، شاید شاید شاید آن جاده ی آن همه سال پیش نباشد و حتما این بار هم فکر خواهی کرد که همه چیز مطلقن تغییر کرده است.

گریز

در سپیده دم آخرین روز ماندنش، برای هزارمین و آخرین بار، در آینه اش نگریست و باز، خود را ندید. لبانش را بر لبان آینه نهاد و نیشخند سرد و مرطوب او را حس کرد. اما خود را ندید.

برخاست. بر اتاق، خاکستری ترین سکوت نشسته بود. در را گشود و گریخت. روزها آمدند و شبها آمدند. زمین، بستر و آسمان لحافش بود. خندان و گاه گریان، کوچه ها و خیابان های شهرها را زیر پا گذاشت. مهربان ترین یارانش، کودکان بودند که سنگش می زدند و نان و آب و گاه، شکلات و بستنی اش می دادند.

گاه باران می پوشید و گاه برف. گاه باد می گفت و گاه آفتاب. دلش را عامی عامی کرده بود و خود را از هر کلام و حادثه ی حقیری به حیرت و ا می داشت. نفهم ترین آدم ها را با حیرتش می خندانند و با خودش می گفت که دارد سخت لذت می برد.

تنش، سراسر زخم بود از خورده سنگ. و ردّ پاهای خونین. تاول زده اش، بر سنگفرش و آسفالت. گذرگاه های ساکنان مسکونی ها پیدا بود.

بعد سال ها، در سپیده دم آخرین روز گریزش، خسته، خونین، عاشق و امیدوار، بازگشت و... در اتاقش را گشود.

بر اتاق، خاکستری ترین سکوت نشسته بود.

داخل شد و بعد، لرزان، در آینه اش نگریست و بعد... قاه قاه خندید.

آینه بود که خندیده بود. و او فهمید که تنها تصویری از آینه است که گریخته، و بعد سال ها، به پایگاه از لی. خویش بازگشته است.

دود

وقتي که برگشت، آبها از آسیاب افتاده بود.
در نزده آمده بود تو. بوی خاک می داد. خندیدم.
گفتم: مثل همیشه ای. هیچ عوض نشده ای.
گفت: اما مردم عوض شده اند. انگار من را نمی بینند.
گفتم: آبها از آسیاب افتاده.
گفت: و گذشته ها؟
گفتم: گذشته ها گذشته.
گذشته ها گذشته بود و بیرون باد می آمد. توانستم پنج تار موی سفید را در سرش بشمارم.
پاکت سیگاری از جیب پیراهنش در آورد.
گفتم: مگر ترك نکرده بودی؟
گفت: اگر دود سیگار نباشد، نفس هام به چه امیدی بیرون بیایند؟
کبریت زد. گفت: کسی سراغم نیامده؟
گفتم: هیچ کس.
گفت: مگر ممکن است؟ من که خیلی مهم بودم.
گفتم: شاید آن ها مهم نبودند.
زیر چشمی نگاهم کرد. گفت: بزرگ شده ای.
گفتم: آره.
خندید. پک زد. و باز هم زد، تند تند.
یکی از دکمه های پیراهنش افتاده بود. سومین دکمه از بالا.
گفت: سرت را جلو بیاور.
سرم را جلو بردم.
گفت: جلوتر.
جلوتر رفتم و به چشم هایش زل زدم.
گفت: بیا یک پک بزن.
گفتم: نمی توانم. می دانی که سیگاری نیستم.
گفت: برایم خیلی مهم است. یک پک عمیق بزن و دودش را تو صورتم خالی کن.

برق اشك در چشم هایش درخشید.
گفتم: دست بردار. دنیا که به آخر نرسیده.
گفت: خواهش می‌کنم.
سیگار را از لای انگشت‌های لرزانش در آوردم و به لب بردم.
گفت: با عمیق‌ترین نفس‌ها.
دود را به دهانم مکیدم. گفتم: خالی کن تو صورتم. آرام آرام.
نفسم را آرام در صورتش خالی کردم و او چشم‌های خیسش را بست.
اتاق، سراسر دود شد. جهان انگار بخار شد. داشت آواز می‌خواند. سرودی آشنا بود
برایم. بچه‌گی‌هایم پر از این سرود بود. صدایش را نمی‌شنیدم اما از تکان لب‌های
دودآلودش می‌دانستم دارد از جدال روز قطعی و آخرین رزم ما می‌گوید. بر تخته سنگی
سر گذاشته بود و امواج رودخانه به پیشانی‌اش می‌کوبید. سایه‌های کوچکی از تکان
برگ‌های کاج که آن همه دوستشان داشت بر رودخانه می‌لغزید. آب داشت از سینه‌اش
بالا می‌آمد. چشم‌هایش بسته بود و از همه‌ی سرانگشت‌هایش دود بیرون می‌زد...
بیرون، انگار باران می‌بارید و یکی، انگار تقه‌ای به پنجره زد.
پنجره را باز کردم. شب از کوچه سرریز کرد توی اتاق.

باور کنید عاشقش هست...

وقتی به عیادتش رفتم خوابیده بود؛ چنان معصوم، که برای چند لحظه دلم سوخت. به پشت خوابیده بود. سینه‌اش به آرامی بالا و پایین می‌رفت. در اتاق، تخت دیگری هم بود که خالی بود.

به آرامی روی تخت بغلی‌اش نشستم و به صورتش خیره شدم. بیمارستان ساکت بود. در حیاط بیمارستان، پیرمرد نحیفی، لباس بیمار به تن، داشت قدم می‌زد. پنجره‌ی اتاق بسته بود و سرم بالای سر او قطره قطره خالی می‌شد. معلوم بود که سرم را تازه وصل کرده‌اند.

پاهایم را چند بار به زمین زدم. تکان نخورد. انگار خواب خواب بود. دست‌هایم را روی سینه قفل کرده بود. در حالت خوابیدنش متانت و وقاری بود که می‌دانستم ندارد. لحظه‌ای بعد، باز همان نفرت کهنه وجودم را گرفت. دیگر معصوم نبود. باز، همان چهره‌ی حماقت‌آمیز و نفهم در مقابلم بود.

می‌توانستم به آرامی، بالشی روی آن چهره بگذارم و چند لحظه فشار دهم. می‌توانستم کپسول کوچک اکسیژن را که زیر آن یکی تخت بود به صورتش بکوبم. بلند شدم. دلم گرفته بود. تا دم در اتاق رفتم. در سالن بخش کسی نبود. برگشتم و کنارش ایستادم.

روی سینه‌اش خم شدم. و قیحانه زنده بود. سرم را تا مقابل چشم‌هایم بردم. سایه‌ام روی چشم‌هایم افتاد. بیدار نشد. پلک نزد. بوی تند صابون می‌داد. سرم را جلو بردم و آرام پیشانی‌اش را بوسیدم. بیدار نشد. پلک نزد. راست شدم. بغض کرده‌بودم. عقب‌عقب رفتم و وارد سالن بخش شدم. قدم‌هایم را تند کردم. دم در سالن بغضم ترکید.

ساختمان بیمارستان را دور زدم. پیرمرد نحیف روی نیمکتی نشسته بود. روی چمن‌های محوطه پریدم و شیر آب را باز کردم و مشتی آب به صورتم زدم. گریه‌ام بند آمد.

پیرمرد، تکیه داده به نیمکت سیمانی، به خواب رفته بود. شاید هم مرده بود. بلند شدم.

پیش از آن‌که از بیمارستان بیرون بروم، مقابل پنجره‌ی اتاقی که او در آن بستری بود رفتم و سرم را به شیشه چسباندم.

برخاسته بود و پشت به پنجره، پشت به من، بر لبه‌ی تخت نشسته بود.

دست‌ها را بر زانو گذشته بود و داشت قهقهه می‌خندید.

به دست گرفتن سرنوشت خویش در سه سوت!

- وقتی که خسته و خواب‌آلود سرش روی انبوه کاغذهای روی میزش افتاد، جوانک سراغش آمد. دست راست جوانک در جیب کتش بود. انگار چیزی را پنهان داشت. نویسنده نشناختش. تا آن وقت ندیده بودش.
- بله بفرمایید!
 - جوانک لاغر کمی این پا و آن پا کرد:
 - آقا! از شما خواهشی داشتم!
 - بفرمایید! شما؟
 - جوانک، انگار سرزنش‌آمیز، نگاهش کرد:
 - آقا مگر شما من را به جا نمی‌آورید؟
 - نویسنده پرسید:
 - باید به جا بیاورم؟
 - خوب... من یکی از شخصیت‌های همین داستانی هستم که دارید می‌نویسید!
 - نویسنده با بی‌حوصله‌گی فکر کرد: آه! باز هم این بازی‌های لوس پسامدرن! گفت:
 - ولی... من شما را نمی‌شناسم!
 - خوب... شما به جزییات داستان‌هایتان توجه ندارید. همیشه کلی‌ها و اصلی‌ها را می‌بینید.
 - یعنی شما یکی از جزییات داستان من هستید؟
 - تا به حال بله. جزییاتی که شما هیچ‌وقت نمی‌توانید ببینید.
 - نویسنده با حیرت داشت نگاهش می‌کرد و فکر می‌کرد که این جوانک پررو واقعاً چه چیزی در جیبش پنهان کرده است. نکند یک تپانچه باشد؟ جوانک گفت:
 - امشب نوشتید که دختری دارد از بیمارستان بیرون می‌آید و می‌خواهد خودش را زیر ماشین بیندازد!
 - نویسنده خندید:
 - خوب! درسته! اما من خوابم برد و دخترک هنوز از بیمارستان بیرون نیامده است.
 - در واقع نوشته‌اید که دقیقاً دم در بیمارستان ایستاده است.

- بله! دقیقاً آن جاست!
جوانک جلوتر آمد:
- آقا! خواهش می‌کنم این کار را نکنید! دختر را زیر ماشین نیندازید!
- اما دوست من! شما چه نقشی در داستان من دارید؟
- من... دربان بیمارستان هستم!
و سرش را پایین انداخت. سرخ شده بود. نویسنده فکر کرد لابد از شغلش خجالت می‌کشد.
- خوب!
- من تا به حال نقشی در داستان نداشته‌ام. اما... حالا... حالا می‌خواهم از اتاقک نگهبانی بیرون بیایم و جلوی خودکشی دختر را بگیرم! آقا خواهش می‌کنم بنویسید که آن دختر من را می‌بیند و عاشقم می‌شود!
نویسنده قهقهه خندید:
- اما عزیزم! من که نمی‌توانم خلاف واقعیت بنویسم!
- کدام واقعیت آقا! واقعیت مخلوق شماست!
- بله مخلوق من است. اما من هم جزیی از این واقعیتم!
جوانک مکث کرد. داشت زور می‌زد که حرفش را بزند:
- یعنی... اگر شما همین حالا بمیرید، آن واقعیت که در داستانتان باید اتفاق بیفتد، آیا... آیا باز هم اتفاق می‌افتد؟
نویسنده گفت:
- خوب ظاهراً نه! ظاهراً اتفاق نمی‌افتد.
و فکر کرد: حتماً می‌خواهد من را بکشد. جوانک ابله پرسید:
- یعنی او دیگر خودش را زیر ماشین نمی‌اندازد؟
نویسنده باز هم به خنده افتاد:
- نه خودش را زیر ماشین نمی‌اندازد، اما چون او یک واقعیت است، همان‌طور ایستاده، و همان‌جا که حالا هست، تا ابد... بله تا ابد خواهدماند!
جوانک هم این بار خندید. دست راستش را از جیب درآورد. بله! تپانچه‌ای در دست داشت.
نویسنده گفت:
- و تو لابد می‌خواهی من را بکشی؟
جوانک در چشم‌های نویسنده زل زده بود:

- بله آقا! دستکم از مرگش جلوگیری کنم!
تپانچه را بالا برد و در پیشانی نویسنده که باز هم داشت خوابش می برد، شلیک کرد.
نویسنده بر کف اتاق افتاد.
جوانک در حالی که داشت دست نوشته‌ی قصه را پاره می کرد به گریه افتاد: حالا دیگر
می بایست در اتاقک نگهبانی، در حالی که سرش را به شیشه‌ی دریچه‌ی کوچک
چسبانده، تا ابد، همان طور ایستاده بماند و تا ابد، به دختر ناشناس زیبای غمگینی خیره
گردد که می خواسته از بیمارستان بیرون برود...
